

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَشْكُرَهُ إِلَّا بِرَحْمَتِهِ
الْعَظِيمَةِ

بسم الله الرحمن الرحيم

زولف الف

منشایه گزیندوی صورتش ابروی جانانرا
دل دیوانه سیداریم از عشقش پیری زده
چه بایدی تو جانان شمع دیگر در شبستانم
نباید ای بیت مفرور از من بدگمان بود
بسرش زندگان آه در حسرت نمیدانم
نباشد زنده دایما اگر بزیش از سستی

نگشتی ابتدا از تدبیرم الله قرآن را
که برگ کاه و اندر بر او تخت سلیمان
که داغ سینه مستاب است شام تیره در لعل
نثار میزند زلف تو کرم دین ایمان
اثر تاکی شود پیدائی شود و افغان
بود ناچاری از ظلمات کرمی آید چو لیل

حسن احوال سرگردانی بانی مسلمان
بود از پایی تا سر بر زبان خار پیمان

بسکه منظور نظر شد گیسو جهان ما
دید هر ساعت بزرگ دیگرش چشمان ما
سر بر در چشم سپاهش و ذو آه ما کشید
بود هر دو فاکلی در دل ان ماه جفا جو را
شجره بوست تو زده خنده از کار ما

سینه زده با نشانه مهلو چوب خرگان ما
چون بر طاقوس نگارنگ شده خرگان ما
فدائیه خوابیده شد بیدار از افغان ما
که داغ سینه ما حال با شبنم ارض ادر
بخینه میسازمی چیز از هر چه سالوس ا

من ز درد عشق از ایام طفلی گم
بزرگ ساه مشاهد از دلکش و دنیا
تا آفتاب جهان تاب و محسوسیم
اصححت توان دیدن حال حجابش
در حشر او میماند حلقه نام
یک جهان را آتش مشتق جان فتناست
از بسکه پصد است دل درد مندا
فتیست غیر از گوشه گیری پیشه آیین ما
دل نشین تا شد خیال آن قد و بالا
سایه یاد اناست برل از غم مهیا ما
شهرت از فیض مشکوکی است ما یاد جهان
حسن گریان مباحش از خجالت آلوده اند
پر ویت چشم من افتاد در روز نازل روزه
درد چشم من بشوق آن دل ارا
حسن باشد چه محشر سر خرو
آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا
آحوایل و گل میتوان دریافت کرد
کجا تقوی عیسی میرسد فیض کلامش را
دل در عشق کاری کرد پیدا
زندگانی را بسرد گوشه گیری کرده ام
پیش آن آینه روشد عرقی دیگر مرا
اگر در می نظر بکنون بین منترن کجا
تجشیده هست آنکه زبان در دمان مرا

درد و دیوان عشق بود در کسک
بپای ریاستان کردیم آخوردگان
هرم و ممالی نظر کن بجان فتنای ما
کجا کسینه باشد صبح اول آفتابش را
زهن چون مردگان از دست نایبش
از پی یک شمع میسوزند صد پروانهها
بی آتش است ماکل افغان سپند ما
هست از بال و پر عشقا پر بالین ما
میرسد در سینه فیض از عالم بالا ما
هرسم کافر باشد پند عین ما
مصرع حبه باشد شمشیر پر واز ما
که شود نام عصبیان به کوشه تراب ما
چرا بی وج چون آینه حیران کرده پیدا
بر آورد از مژه دست دعا را
علمان شهید کربلا را
گر و پنجهان خویش را بنمود چون پیدا ترا
آنکه بر خسار گلگون تو بیند خال را
که میدارد لب جان بخش جهان زده ناشرا
که خود گم گشت زیاری کرد پیدا
گرده ام از پای خواب الوده قطع این راه
آتش غمهای اوتا کرد خاکستر مرا
که یک لیلی خرامان است در صد رنگ عمل
جز ذکر خویش کاش نمدای بیان مرا

مصرع در وصف

حسرت دیدار حسن اوست در سپهر
هر مصرع بود برگ حسن این توان
بد بسم الله میداند و ابزوی ترا
خاموشی آن یابنده از راه غرور دست
هستم خیال رخ چون صبح تو هر روز
در نگاه اولین حیرت کشید از روی او
نقده خود بپیره از فریاد من بیدار شد
مصرع جسته با صید دلنا میکند
تیسنت عم از گداز جوارید دل غمناک
چلوه گاه اوست زار کعبه و تخته هم
چسبان از چشمم خمیسه زد نگاهای
چسبند آن حسن فریاد از دل
تمن نصبارا بجان هواد از دم
زود کبر او نتوان بگفت بعد از برگ
معلم شد مگرد یوانه حسن بر روی
حیا پرورده یار یاست آن عاشقانه
حسن غیر از وصال و گنج شایگان
بخت مرا پس خوبان بیامشیدند
بخت مرا که به شکل خود آنسریدند
کسیک دیده بر دیش کشاد رفت از خوشتر
پیرود آن یوفا و گریه می ی حسن
مردم فرم جامیدان بلا باشد مرا
از مدت روز بر کشم پنجه اسپاه

چشم بر یک چهره میبازد صد آینه
در کسب بجای شمع بگردد چرا
سورده و الشمس پنجه انم می روی تر
بیرون نتوان شد سخن از تنگی لب
دارم سر کلسوی چو شام و شب
سیر و سیمی چون شود از دیدن او دیده
هست تاثیر دگر در آویز تاثیر ما
سینه معنی رسان باشد نشان تیر
سرفرازی باشد آخر تخم ریز خاک را
چشم بکشتای هیچ سنگی نیست از خاک
گذار و چون کسی بیمار تنها
نشست از من جدا آن یار
که بگویش بره میسار مرا
زبان یکام نیاید حسن در آن مرد
که غیر از سنگ لومی نیست لفظان
چشم لب باید دید حسن آن تامل
چه باین خون هم در روز محشر گشتان
مگر بنگر بسی منور تش کشیدند
گسی که هست پرستار برگزیدند
بمیرتم که چسبان منور تش کشیدند
دادم آن آمد رفت این دل خوشند
جوشنی در بر ز نقش لوریا باشد مرا
سرخ و گمرد و چو خاری تیر با باشد

بعد از آنکه در وقت صبح بر سر می ایستد و در آن وقت
 شمع بایر و در اصل شمع و صفت آن
 در صورتی که در وقت صبح بر سر می ایستد
 چشم بر روی تو افتاد مگر آینه را
 عاشقان سختی غمهای تو بر دل گیرند
 حسن و دلازی بی بدین حسن را
 تمام من است اینک خود از پرده آن غم
 آبی دایره بخت زبونم که بزم آویز کن
 گو تا قص اندر ظاهرم لیکن معنی کامل
 جز آنستخوان عاشقان که نینمایند
 از آمدن آن غم چو آن داکا بی صبا
 هر قدر آن مهر و جوانوار پر تو مرا
 پر تیرگی از آن بت کشش بود مرا
 افتاده ام ز حیرت حسن تو سرگران
 صد جا که در دم ز کشاکش بودم سزا
 دیدار او اگر نبود در نصیب من
 مرقوم ز غم بهر آن مشتیا که بود او را
 از حکم خدا بیرون یک گسری و عالم نیست
 آن کس که بی رحمت در ملک جهان آمد
 فعل است کجا و عتیق بین کجا
 چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا
 باشد اگر چه مثل تو حور و پری مگر
 دم در کشت بدی صبیحی بجز بیان ز شرم

چو ز کس که چه از کف عصا باشد
 سوزی او میتابی دل رهنما باشد
 هر چه جاودان آب بقا باشد مرا
 وجه حیرت متوان بود و گر آید مرا
 این چو سنگی است که سازند سپر آینه را
 بدرگاه خدا شام و سحر دست دعا باشد
 تاراج دین بشوهر گری یکند مرا
 سلا ندروی با سیه چون ناله احوال
 بادل حکایت میکند هم چون زبان
 که خاک کوی دلبران نیزند در برابر
 بر خاست آنک دی گل از بر استقبال
 می نسراند نور دل مانند ماه نو مرا
 چون تحمل شمع آب ز آتش بود مرا
 از آب آینه می جنبش بود مرا
 هر یک ز عضو های تو دلکش بود مرا
 پیوست ذکر یا حسن خوش بود مرا
 در خواب عدم ز شرم پدید آید او را
 غم نیست ز اختیاران که یاد کند او را
 در وقت غم و محنت غم از کف سید او را
 زلفت کجا و نافه مشکین کجا
 ز کس کجا و غنچه کجا نسترن کجا
 این ناز و این کرشمه این کز کس کجا
 کس و گر به پیش تو تاب سخن کجا

اعلیاء

بایب کجا شدند حرفان می پرست
گشتن گمان وادی خودخواه عشق را

ساقی کجا و شیشه کجا گشتن کجا
پروای می گدو و حاجت را از او گشتن کجا

اسید وصل آه چه دارد بجان خولین
دیدار او کجا نصیب حسن کجا

نظر آمد رخ او باز مارا
چونی شد خشم در دل باز مارا
توئی خود آگه از راز دود عالم
دعی کجا بلب جان از غم بجز
سگ کوی تو مستقیم و محب نیست
هنوز نیست بتان را بسودن
افتاد بسنگ سنگی حوادث بسو مرا
در حق نیست آنکه در رسم در روز
جور کیه میکنند حسن آن یا در نیست
عشق است ساد عین آن در روزند را
چشم پوشیده خیال تو کنم زانکه بدل
کو غم سرگش کنج انزوا آسوده ا
گوهر سود او فتد بعد از میان آن بکف
ز بنهارا شکوه کردن دور باشد از خود
بشام بجز گوگر سوی او کشایم چشم
تو خود شدی برخ یا خود نقاب اینجا
ز بیم زهره دهی باشد ست آب اینجا
فتاوه است بهر خوبی زشت عکس
سقام عشق چه دشوار مثل حسن

در حیرت بر و شد باز مارا
دعی از لطف خود بنواز مارا
چه چشم از تهمت غماز مارا
شد آن عیبی نفس و مسا مارا
که سوی خود کنی آواز مارا
چین بسویه سرگر اگر چه سوه را
مودار گشت کاسه سر سر بسو مرا
افتد که در دست کار از آن کوه را
بود از سیاه چشمی او در نظر مرا
سرگرم رقص می کند آتش بسو مرا
جز تماشای تو دیگر بوسی نیست مرا
بشستی خار بنودیای خواب آلوده ا
در غم جانان ز حسرت است بر بزم مرا
ایکدی کردن کمیدانی ره پیوه را
زند بزمین چو عقرب بلال عید مرا
وگر ز جلوه او هست بچاب اینجا
بچشم بسته کند زندگی بچاب اینجا
بزمگ آینه از هیچ رو متا بچاب اینجا
که چاک سینه و دل هست فتح تا بچاب اینجا

خون جوی آینه دلک در دهنم
بکن آینه دلک در دهنم
شهرت زینت اندوگه وصال آن راه
گفت آن چشم سخن گوید چو که ترا
شوق نسبت را نپذیرم ترغیر از مرگ
و چون غمخیز و زینسار چون گل سست ترا
طالع عاشق پیمایی تو اسنے کرد
به نیم باده چرائی غمخوش ای مطرب
و حسنا ما اگر تو نباشی ضعف تن
رفتیم شبی برای گدائی بگو می او
گفتم محشر جای پناه حسرت کجا هست
گرچه قاصدمی برد از لطف مکتوب
داوند مهر خویش ز صبح ازل مرا
کارم بوجده قامت روز و نشتا و وقت
تنگ آمدم به فکر تنهای دمان او
تا که تا به جهان سازد زبان عشق را
بود در ملک جهان کاشانه اونی چراغ
به شام بکسی آمد نسیم تو کار مرا
آفکنده هست آن چشم از خود جدا مرا
اهل جهان به به لقمه شاکه کرده اند
زین پیش کوچه گرد ضلالت و اندر
آوای برگریه که یروی نظری نیست ترا
بجز گل که بینه ده هست در چشم

مهر و مهر از خندان ازل
بس اندم آرد و بند لغای بگفت
قطره اشک بود اختر فیروز بی ما
به سینه شای از ز فیض سخن آموزی ما
بودی صدف که سپهرم در زانده زری ما
خوشم ز مرغ دل نبود که میل هست ترا
خطت بنفشه و گیسو چون سبیل هست ترا
مگر نه گویش بر آواز قلقل هست ترا
مانند فی ز سید غنچه ز لوی ما
خند برید و گفت صبر کن ای مینوی ما
گفتا که در حمایت طلق لوی ما
ریشک می آید که بینه بروی محبوب مرا
در عشق تا ما به نتوان شد خلل مرا
انداخت مصرع تو بقره غمزل مرا
کرد دست منتقل سخن بی حس مرا
اشک جاری میکند حکم روان عشق را
شبح حسنت که در روشن دو دمان عشق را
شده آه گرم به از شمع بر مزار مرا
میخواهم از وصال تو از د خدا مرا
کرده سینه عشق که چه بگویش گدا مرا
ای پیشوا دین و امام الهی مرا
آه از ناله که از روی خبری نیست ترا
گلی ز دست زابر بهمار گر پز ما

خوش آنکه کرد از خواب اشک زد و دل
دلم بیان در زلف تو می آید
چشم من چون در آن زمانه که گذشت
نهان از چشم عیبیان چو شمشاد است

کدام عیبی ز یاد است با در دل
چو ز یاد می که گذارد همان در دل
فرمان عیب است بهمان بسازد دل
زیاده تر و هم از آن بسازد دل شب

اروین نامی فوقانی

ای وای برین طالع خوابیده که چشم
می نشاند از ندرت منزع امیدوار
بجو تا قوس خردشان آن شکر کی با
چشم بر روی تو افتاد ز فیض چشم
سیرتی دارم که چون احوال خود سازم
جا آن شب بچرخد زیا نقاب هست
فرد حسن چو چشمش عیبیان
تا چشم بر شام غمت از گریه سفید است
آب آن چشمه زار این دو چشم تر نیست
بسکه گاه بیدم بشام انتظار درویشان
چو کس اور سنجی و هم آشفنگ
پای من هست آنکه دلم جلوه گاه است
موتی که کند مشعل طور ابر بدن است
من در صفت کاکل چشم تو چه گویم
یوسف جمال آن رخ از ندرت است
هر چند زلفت زندگی او در انتظار
یارب کدام نامه بجز آن مابرد
در سینه ام ز آنش سوزان عشق

محرورم ز دیدار تو در عین حال
دانه ای را که از اهل کرم سائل گفتم
نیست معلوم کجا آن بت هر جایی است
دایع عشق تو که عینک بنیانی است
پیش این آینه رویانم کشیدن
هر جا تویی بجلوه و باز این جاسیت
غیر از ندامت آه ندانم جواب هست
در خنده مرا پیش نظر صبح است
نخل امید من بی برگ بار و بر نیانست
کس نشان جسم من جز چشم چون اختر نیست
کاکل شگون او غیر از حسن همسر نیست
در جسم زار من رگ جان ندر راه است
علی چه زنده دم سخن گریه است
آن نافه چین است و غزال عشق نیست
یعقوب گریه من مضطر ندیده است
چشم من هنوز ز کس شمر ندیده است
کلخ بلند یار کیو تر ندیده است
مرغ دل آنچه دید سمند در ندیده است

هر چند زود چون جگر خود در غمت
 با دل پر خشم هر دم از خوشی گریز
 نیست کار مینبیر و غم دل ما عاشقا
 مردن اذنا با بر زندگی دارد سن
 زین نخل سر و میخوامم مزار خوشین
 نظیر با چشم او کام دل تا کام نیست
 تا آفتاب افتاد تاب از گوهر دندان او
 می زند بر سنگ خار شیشه ز ناموس
 گشته نام دیوانه طفل که میگوید حسن
 از ناوک بیدار تو ای ترک جفا کیش
 تو ز ازل بدید و چشم زوید نیست
 جان بر لبم چون صبح ز مهر خندان تو
 کیک از شره به سخن گلستان دم
 امروز باید از گن خویش الفعال
 شاید حسن تو عاشق روی کسی شد
 عمرم همه در راه خطارنت عجب نیست
 از سختی ایام زول ناله نه بر خاست
 از بار غمت گریه دو تا یتم جو خاتم
 متن نمی گویم به سحر باش یاد زینبات
 سر متاب ز آستان آن بت مغز زین
 زلف سیاه نیست بروی نگار من
 از ازل آشفته در خاطر دیگر است
 مردم چشم است از نور لب تو مید زانک

رویت مسوور لاله انحر مدیده است
 از زبان دیگران مانند فی گفتار است
 یا حسن سبز گمش مردم زنگار است
 آنکه وقت ترع بار خوشین را دیدی وقت
 که تو هم جان رفت شوق آن قهر بالا رفت
 جنس دیگر درو کان با بجز باو ام
 در صدف خاصیت سیاه گهر شده
 هر که در عشق بری رخسار برین شد
 خوشتر آواد دیگر از ناله زنجیر نیست
 یک صید بجم سووه بجز نایع کمان نیست
 عمر ایدر رسید هر از رسید نیست
 دشوار و دینت شد و مشکند نیست
 جارب می زند با امید چید نیست
 فواج سو مند بود لب گزین نیست
 بی وجه نیست جیب و گریبان در پند
 ازین اگر آن لعبت چین چین بچین نیست
 این شیشه بفتاد بخارا و صد نیست
 جز نام تو نقشه بنگین دل مان نیست
 حق اگر خواهی بجز یاد است من باطل است
 ز اهدا سنگ در او سر چه چشم نیست
 در کشت زار لاله سیراب سنبلی نیست
 سطر گیسوی تیان سر نامه تقدیر است
 صاحب این خانه طفل اشک بی سیر است

نیست بر دوشم حسن احسان
 اگر چه پانصد دانه نام
 نامل جانفتن پیر خصال
 از عجب کلت لب مسیحا را
 با من ای غم بجان من تا مرگ
 ماه روزی مرا بحال حسن
 حیرت از حلقه زنجیر در گوشت جدا
 پرده پوشی در جهان از پیشانی تو
 بر آرم دوزخ او پریشانی نیست
 حسن رخ تو باعث عشق مانی فتا
 زاهد توئی و آرزو کعبه در صورت
 بازار نیست گرم ز سوز دیون من
 گویم چه چشمن غم دل را ببار خویز
 گوشه از دنیا گرفت زانکه از خاسته
 روز و شب با چشم حیران است این
 جی تو احوال دل اگر این است
 خال مشکین به گوشه چشمت
 نهند چشم آن است مغرور
 بهر بیای عشق در کوشش
 بر حسن لطف تازه می باید
 هر دم به فغان است چونی تو در کن
 یک جهان در آرزوی بدین افتاده
 مباد از عدم آید هجوم سوختن
 در دوزخ بعد از فراوان عمر که پیش

اگر عهد کوی جانان کرده تصویر
 در دل یار کس بر بانی نیست
 یارم از ناله جزا لایسته
 با تو یار ای همه بانی نیست
 که مرا حبس تو یار بانی نیست
 آه یک ذره مهر با من نیست
 خانه زندان خراب از مرگ محزون
 سوزن علی بی به از آینه اسلحه
 آشفته هند و من مسلمان نیست
 آینه تو موجب حیرانی نیست
 سنگ و بیت من و پیشانی من نیست
 آباد که شور تو ز ویرانی من نیست
 ظاهراً چشم او غم پنهانی نیست
 جا بقدر پانهادن اندرین بر نیست
 هر دو گر متبالی عارض جانانه نیست
 محنت و شور و صبر و تسکین نیست
 آه چمن و ناف چمن نیست
 آه دل بر دو در پی دین نیست
 خاک فرغ است و خشت بال نیست
 زانکه امید و آید ویرین نیست
 معشوق ندیدیم که عشاق نواز
 بر سر کوی نوازند نظر جاوست
 فتاد از لیسکه بر عاشویه لبهای شکر است
 نخل آه من گرد خشک تا سیر است

نیست بر خاشاک کاشی خندان را
جان بلبیا تمزق می شو که بوی گوی
آنکه بی پرده و هم پرده این است
آنکه نورشید رخ و ماه جبین است
آنکه در عین غمش غم در دست نم
گفت زاهد چون نظر کردت بشوخ سرا
سوخ و عیار و ستم پیشه و آشوبان
شیخ آنکه بعد بر باد که به بیند میر نو
نیست شتاق ترا کار زمین دنیا
بگذرای ماه شبی بر سر بالین حسن
ندیده ام رخ ساقی هنوز تو هست
تو هم هستی غفلت خراب نیست
تر دایمیم و آه به حرص و هوا سن
آن چهره بر نور نمایان ز نقابت
جانان در گوشت تو ز گیسو بچای است
تا کرد بریان روی عرق ناک نگاه
در دل غم آن دلبری نوش در دست
شب بی میروی تو بود روز قیامت
از فیض غم عشق تو مشهور جهانم
که آم ترک دل از دارمکان بر خا
خوش آنکه در سر او چشم لبسته بچو حباب
چو مینایان پی لفظیم بهمان خیزد
نشست بر دل من آغ جانان ازین

آنکه چون سر در جلیه و فاقه سیرت
دشمن جان است منظر غایت تجوی
و آنکه هر خانی و هم گوشه گزین است
آنکه فرش قدش عرش برین است
و آنکه چون ذره نجر رشید فرین است
آنکه خارت گرجان و دل دین است
آنکه موه و باد صواب چنین است
دیدم بر تو بگفتم که این است این است
آنکه از هر دو جهان گوشه گزین است
آنکه پوسته به بجز تو غمین است
رسید در کف دستم چاله دست است
تصور وار زندگی من بخراب نیست
بر باد بجز یک دم ما چون حباب است
لیکن ز خودی چشم تو در عین است
یا قطر آب است که پنهان بچای است
فایز حسن از رنگ گل بوی گل است
خوشاب بجز خوردن ما شرب در دست
بی مهر جمال تو مرا صبح چو شام است
کا هیدگی من چون گین باعث نام است
که از لب دو جهان شود لالان بر خا
دلی نشست و سبکتر ازین جهان است
غمش به سینه چو آه دل امیان است
چو از کنارین آن شک بهوشان است

چشم که حسن قبولی سیدای مست
 در عالم است نظر او را چون ماهی
 حسن و زانم جانان سید جان
 در حال چو یاد آن ملبس و گمان گذشت
 تا مبتلای آن این تنگ گشته ام
 زندگی در غم بسر کرده و آهی بر رخا
 گریه از سر تا پا در آتشم مانند گل
 یا بخاک آستان او حسن نشسته است
 دل نماشد آنکه در وی آن نعم زینت
 کوه کن می گفت با خسر و که در عشق
 حسن ز غیرت آلوده دامن خروش
 عکس خسار تو در جام شراب افتاده است
 برین روی تو چشمین بخواب افتاده است
 زاهد را ز اول گام من آگاهیت
 پیش استوار اول غیر از قدر تو و او
 چرا آفتاب بل خولیش اسفود کن
 ز فتح الباب محروم سست زاهد
 وی براهیک بعد ناز بیت باخیت
 سرکشی های تو می کرد علم در عالم
 شب که بودی بسر منتهی نالی از سوز
 نیست حرفی بر زبان غنچه بر صلب او
 و لبیکه سوز غم اندر دل ستم کش است
 هر که آمد پیش جانان بافت جان تازه

نهال سرو می گرد با حسن را
 هنوز آن بر تنی رحم در خود آوری
 هوای بانی کینوتر ویم سبب جانی
 صد تیر آیم از سپر آسمان گذشت
 آه و فغان ما حسن از لامکان گذشت
 کاروان طلی کرد راه و گم و راهی بر رخا
 از دل سوز اتم نام و دواهی بر رخا
 چو نقشش پای خولیش گاهی بر رخا
 کمتر از سنگ است گرجانی بری در شربت
 چشمه شیشه من بچشم من جز آب نیست
 که بجز رحمت آمرزگار در جوش است
 پر تو مه اندرون آفتاب افتاده است
 کار من زان و بجا و زو شیب بخواب افتاده است
 سینه مانت پرستان کم ز بیت آید
 در کتاب آفرینش مصرع و نحو آید
 قرار گاه تو آخر به کنج تاریک است
 که او هر لحظه در شکرت فتح است
 یک جهان خلق خدا بهر تاشا فیت
 سر پر گشته که بالایی سنانها فیت
 عکس دندان تو تا اوج شریا فیت
 با نسیم صبح تا اندر چمن بوی تو فیت
 که آفتاب قیامت شرار آتش است
 هیچکس بی بهره از فیض روان او فیت

استیاد از لطفت و از قهر تو بیم هست
 حسن امید هست چون ندانم
 چو نیست که تا یاز زمین فاصله نیست
 او با من زمین طاقت دیدار ندانم
 گر دیدم بر سیر زلفت تو دل من
 پاره یکدومی او نتوانم نگاه کرد
 در هر طرف که دیده کشایم ز فیض
 محبت بی رحم گلشن در این است
 است که ایندو کنم که بعد از مرگ
 طرف یاریست یارین که زمین
 چشم محبت از دست عین خطا
 بر کسی که دید روی تو حیرت کشید
 در هر طرف به جلوه ساقی کند نظر
 و پیران شدن لعشقی تو آبادی نیست
 از کلب جانان سخنم آرزوست
 در سر و سودای دوزلفت کجا
 غنچه صفت در غم آن گلبدن
 فصل بهار است به آن گلزار
 تلخ شد از گریه مرا زنده گ
 آرزو او است بحیان و تنم
 آن که روز که چشم رخ او نظری است
 چون رفت از خاک نه آوردش یاد
 صدیلا اجل در نفسی کرد اسیرش

دل من زمین کشاکش داده است
 که نام کار سازد ما رجم هست
 در شوار چنین آه و گریه مرسل نیست
 دارم گله از محبت ز جانان گله نیست
 به تری دیوانه جز این سلسله نیست
 با من قریب از گریه گردن ستاده است
 تصویر یار در نظر من ستاده است
 خسته زن بردی نگار من است
 بر سر کوی او مزار من است
 بر کنار است دور کنار من است
 مروم آزار چشم یار من است
 صدت گریه دل می خورم کشیده است
 آنکس که می ز سنا غرور در کشیده است
 بدون اسیر زلفت تو آزادی نیست
 مرده ام و زیستنم آرزوست
 نافه مشک خستم آرزوست
 چاک بدانان زدم آرزوست
 خوردن می در چمنم آرزوست
 خنده نیشین و هنم آرزوست
 زبان حسن از جان و تنم آرزوست
 در سینه دل از شوخی حسنت خطی است
 آنکس که دم مرگ دو صد زود می آرزوست
 مرغی که دو صد ناز بیان و پر می آرزوست

چون شیر نصرا بر سر من آمد سپهر آه
از کبر و فدا نما که در دند اهل جهان م
زان پیش که بنود ملک سجده به آدم
هر آینه عشق چه اقبال جاه در پیش است
بجست و رجوی وصال تو و شیب پیر
گذشت شام فرات و در میدان صال
تو شاهدی و مراد و بوی عشق
سزود که داغ حسن رفته رفته گردد
ترا که دیده بجای و دل بجای هست
که ام عاشق شوریده در بلای هست
مکن شکسته دل از غم ای خدا ناز
بهر طرف سیر بسجلی تپان بخون ناست
که سیکه کار بسود الیش او فتدواند
مگر دلم ز کشا کش هزار پاره شود
نظر نماز و غرور بیت ان و گر کشا
بیک گاه او کرد بار عشاقان
نشد بر لیس حبیب حسن و ان پذیر
چید ایست به حبیب عجم بر سر بنست
عز نیست سوختم بغم عشق و چون فلک
چشم خسته من عیبش در نگریداری
چون نباشد که از راز در دین بری
بیرود و پوشیده چشم خود ز بار جهان
آسموده هر دلی که شود مبتلا می دوست

آن شاه که طین و چشم در ملک بری و شست
می گفت که عیسی غم آنکس که خرمی دوست
از عجز حسن ناصیه بر خاک بری داد
که فوج غم پس را با آه و در پیش است
بهر کجا که روم شمع آه در پیش است
و داغ کوب داغ سیاه در پیش است
ز هر دو چشم تر خود گواه در پیش است
که آمد از آن رشک ماه در پیش است
چه دانی آنکه در آغوش دلبر بانی هست
که باز بر در او شور بای مانی هست
که آخر از پی این خانه که خدای هست
بگویی با دیده عشق که بلای هست
که خواب و سوز لفت سیه بلای هست
که عین و عضو کسی جمله دلبر بانی هست
به بین در آینه دل که خود غانی هست
به بین که چشم است بر چرخش ازانی هست
و گز از پی هر دو دغم درانی هست
پنهان ز چشم دلبر من در بر هست
مستی شرر بنود بجای است
فان در من بخیر از زمین زاداری شد
جانم گران شوخ در دانه از عیار
بسمکه در خلعت حسن از دست لای
زنده هست هر سیکه بپیر و برای دوست

من چون جناب بجز شد مآشنای دوست
 اشکبار از دو چشمم پارین قتل من کلید
 بجز دست عشق و لبر غلوت نشین مرا
 شمع و یگر لب تیرت دیوانه عشق
 گر کنی نسبت آن چشمم بر گنج عجب
 منتت مرهم بر زخم دل منی باید گرفت
 کسبیکه خون جگر خور و دل منی چاره خست
 نشست یار ز من و در خوشگین بخت
 بدست و تیغ تو نامم که از دل من بخرج
 نمی دانم چه در اندیشه اوست
 خوش سبت آن کس که در اندیشه اوست
 گل عاریت ز روی کسی نکند بگرفت
 تا مرا آن غنچه لب از ناز حرفی گفته است
 نیست در عالم کسی راطافت دیدار او
 ز تم زرد روی خود رساله باید خست
 و کرم خبر از آنکه خبر ما در و کم سبت
 یا نیست سبزه ام که گلی نیست غیر داغ
 باید ز غور بر صدف دل نگاه کرد
 بجز و بان و سر زلف او پدید رسام
 قانع مگر آن شوخ زهر زده بی نیست
 بر لب ز غم بجز تو جان حسن آمد
 ساغر چشم ترا با ده پرستی دیگر است
 گر بدست تو دهد دست یه بخت عجب

خواجه فنامی خوشتر اندر بختی که دوست
 در خون بهایم این گهری بهما نیست
 جای کز آسمان در زمین هیچ نام نیست
 زینت افزای ترا ز لاله صحرای نیست
 اکیه چشمجان ترا بهره زینت نیست
 باب فیض عشق را در گل منی باید گرفت
 جمال شاگرد دلخواه را مشاهده خست
 میسر حال لم زان شست زین بخت
 صدای خنده و آواز آفرین بخت
 که با عاشق خموشی پیشه اوست
 نشستن سر بر او پیشه اوست
 بجز در دم از دل من ای دوست
 دل درون سینه پر خون جو گل بخت
 یار من زین وجه روی خوشتر نیست
 بر سبیل با گوشن احواله باید خست
 کرم نظر بر آنکه نظر ما در و کم سبت
 تخلیست او من که شریا در و کم سبت
 اندر صفای خویش گهر ما در و کم سبت
 نشان ز مختصر نام از مطلق نیست
 در کعبه و تاجان همه جا گذر اوست
 بر دار زرخ پرده که آخر نظر اوست
 باقی و شیشه در محفل مستی دیگر است
 دیدنیها دیگر و دست تو دوستی دیگر است

بجز ای دوست

چو حال گسست حسن از کرم گسست
 خراغ حسن حال من در آن گسست
 شمس است و روز من می تو سست
 برین در آید دل اگر چه شکست
 از کس بجان باست هوای صال
 مردم نباشد اینک به پیش زجران
 بر باد بر دیکه نماند هوای او
 خود را کم از غلام شمارد به پیش او
 یارب چه صورت است که از هیچ کس
 با روی کسی دعوی خوبی بنماید
 تا نشان نماند آن باز باست
 حتی بعیدت می شمارد غایب از آغوش خود
 تا بلخی کی در هم جان در عشق
 کجوه دوران سزارند پا هم هر و راه
 دل فانی از نام و نشان است
 مراد و ناز تو گریه است و هم
 سراپا سرگذشت گشتنگانت
 غم روزی نباشد نیلوان را
 آن نام طبع اقامت در دل بر آید
 سباد شمع رخ با من ز چشم نهان
 طغان اشک را بشوره به کانداز است
 دل را به صف هر سر سویی تو کار است
 هر بار امید آید نشن منعی کند

صد کار در این دست است
 علم هیچ و لالی من طاعت
 خیزین سال و ماه من ترا نیست
 که نقش روی تو پیدا بخت گشت
 در خواب هم می رود از دل خیال
 عکسی فتاوه است پیشم در حال
 آشفته بر سر کی نشد یا خیال
 ایوسف اگر خواب به بیند جمال
 نگرفت صورت از قلمت هم مثال
 در زمره خندان حسن آن روی می
 لعل بیگانه دل افکار باست
 هر کجا آن دلبر بر جانی من حاضر
 که شیرین است آب شجر دوست
 بسکه بشوئرخس او اندر جهان داده
 حدیث آن میان تا در میان است
 بهین آه و بهین شور و فغان است
 سنان و خجرت را بر زبان است
 به قانع به سفته استخوان است
 گسب را بر فرق سنگ سر است ایچا
 به بنزلی که ز خورشید شمع است
 در کوی عشق مثل این بی سوز است
 آشفته نام که یک سر و سواد هزار است
 با نام به فکر رفتن خود در زبان است

عشق در مرغ

از دم دو عالمی در آن عشق است
بر عهد که حکم بدین است لیکن
آگاه از اسرار و دیوانه عشق است
سینه چلست از اسرار است
سپلی که گشتی گردون نه و بالا
آن گلخوار سر و قد و لوز جوان گجا
آن موکبا و سبیل ریجان حسرت
از غم و رتی که از آنجای هیچ تصویرت نیست
در چهره پری این عبوده تمامی را که است
مشکل من ز کسی حل نتوان گشت حسرت
تای گیسو بر رخ سپین او بهتر بود
هر آن که هست نشسته دیدار او حسن
باید برای خدای حسرت تماشا کن
ز قدی با بنده غمناک به چهره او
سینه در روشن این پاک گریه نام خروج
فی نفسی را تا تماشا کن از خوان قصه
چشم ز در کار دل از خون صبر خام
غرم تغزل خام میدار و گداز دل حسن
از زبان شاهان آشفته سنان است
آشفته دل بخت صند خانه بدو قسم
ولع تو در مرغ دل یک جهان بود

رویت می نماید

رویت می نماید

خسرت قرانت که در بر آن حسرت
خسرت درین مرغ حسرت را
گنجینه بر آن تو یو پیرانه عشق است
هر روز صدف گوهر یک دانه عشق است
سر بر زده از گریه مستانه عشق است
یار عصای پیری مانا تو آن گجا
آن رو کجا اوله کجا از غوان گجا
بجرت است گریه آینه جای صبر نیست
هست این خانه که خانه خدای گریه
هست این عقد و عقد کشای دیگر
زانکه می باشد مناسب برای باغ
بسیار از مردم بیایه در آن
نیست بر لبان بت مغروران لغو
با سبیل و چشمه حیوان چو سبیل
بیک نگاه تو هستند مردمان
گر بود چون خضر عجز از آن نیست هیچ
آفتابی هست پنهان زیر دامم خروج
بهرند یک قرص آن آینه خنده از چشم
گویش تو در مرغ حیران در شرح
حاله پوشید است این طمان بت و طمان
سرگشته است کامل آن یاری ما بشنید
تا زلف سیا و تو یاری سر من شد
خال تو کاروانه صیبا می کند

حسن و عیون دست من است بر کار
 بجز آنی که با ما مشی هم بر سر
 حسن آن عزیز گلشن که نصیب
 نمود چشم تو من بر با ما آن که
 بر دل خود نیشی ترک گمان بر من
 رفت بهوش اسیر و طرب روان که نام جان
 آه این مشیت غلامم به هوای کوی من
 چشمم خو خوار تو ای ترک بیک چشم
 تا سر و کار من افتاد و حسن با چشم
 هر آه که از سبزه پیر و درون شد
 در عشق تو از عقل خرد و دشم آزار
 بالای دو چشمیکه چو صاوست زار
 بپوشم گمرا آن گل غنچه زارمان بگذرد
 پیش ازین فرقی نبود از روی جانم
 جسم را از هر دو جهان باشد
 هر چه باشد رضای او خوشتر
 هر کس که پیش آن بت عنای رسد
 گردد و چو غنچه ما گرو کار ما حسن
 چشم خون آلوده را اشک تو من میکند
 گل ز شکبتم تازه تر گردید و فصل بهار
 نیستم تنها من دیوانه در شو و وفا
 هر دم وزنده غم پاره جان است که بود
 موی سر گشت سفید و نشانی پسته

خودی در سینه ام جان در سینه است
 ندای خیر منم از زبان غار بر سر
 بهشتی که در گمانم گلزار بر سر
 دل من در عشق تو سینه در سینه
 خورده هم نگر و تو در میان سینه
 به چشم هر تو ای غم در دران سینه
 رفت بر باد و خاک در جاناتان شو کند
 بسلم کرد و چون ریزی شرکان گویند
 نیست دل جمع بان زلف پشیمان
 از بهر نامی غم عشق تو سینه
 فریاد رس من مگر امروز جنون شد
 در صحنه رخسار کسی سوره نون شد
 گلستان آه که گرم لب جان گلشن شود
 از غم ایستی من در میان دیوانه شد
 او کین عزت مکان با شد
 من نگویم که این دآن با شد
 از خوشی گدشت به نر و ندر رسد
 اگر صدم ز گلشن کوشش صبارند
 در چراغ لاله ششم کار بر عن می کند
 آب بر آتش در نیجا کار در سینه
 حلقه زنجیر هم فریاد و ششون می کند
 خفته دیدم پیدار همان است که بود
 روز گردید و شب تا بر همان است که بود

نبرد و نایب کاری گریه با شیشه و سیاه
 ووش گریه و گریه عالم از دیوانگی
 عالم از نادانی خودی کند مساک علم

دولبر من برمی آید	آه امید برمی آید
سکینه انتظار و شیب	اندران سهر قی پیر
پر طراش شکسته دیده	غیر خیرت جگر نمی آید
کله عشق آن بیت نورا	درد و کار و زنی پیر

بیروان لشکر و قطره کام و در آن بان
 قیامت روزی که ز غم دیده من تر نشود
 تا به پیغمبر آن یا حسن می خواهم
 عاصی صحت بدنی کار عقی می کند
 دیده و دیار فر را یاد با می آید
 نیست تاب زندگی نطق در آن
 بر مزار خویش همچون سهر می آید گویا
 وقت خرم من ناکاشه را یکو هم
 باز ما وار و به بیماری و چشم خسته ام
 کسی کند دیدن او بهره درش
 خط از گردن درش جلوه گر شد
 خبر آنکس که از راز تو دار د
 گذر گاهی نگر دی بر سر من
 کجایی ای بیت هر جای که من
 از آن رخسار و گیسوی سیه فام
 آه رویی که دیده می آید

صفحه پنجم
 عین صفا

مدام از چشم نیست آسین برون می
 در جهان جانی ندیدم کان پری کج
 هر قدر زمین مال رصرت و زلفا

از دل من نشکر	دری شغری نمی آید
از آنکه من خسار	کیست باک چشم نمی آید
تا توان بگشاید	آه از سینه برمی آید
هیچ تدبیر در وصل	ای حسن کار نمی آید

سخت لشکر کسی چو سخنور نمی شود
 تارهای تیره ام کشد که هر نشود
 جان برون از تن این بیدل و نشود
 دانه ایجای فشانده ز من بجای کند
 ای لشکر من دل من در دست
 در دگر آن بر سر من چشم می آید
 نازد لبی عیبت تکلیف با من
 جز پستیانی ازین مزاج حاصل باشد
 بهره در زمان شب کز دیدار او جانش
 چشم مردمان صاحب نظر است
 چه شام مستان که پدید از سحر است
 نشانی از خرد پیوست
 سهر من گر چه خاک ر بگذشت
 بر اوجت مستی خاکم در بدست
 دیار حسن را شام و سحر است
 دلخ بر دل کشیده می آید

چو رود بیکه بر سر آتش
 پیش صیادین بسحر و فنون
 در غم عشق مهر خسار
 چشمی نه که در راه تو بیدار نباشد
 جانی نه که نهالی بود از عشق و بهوش
 پیر خسته تان چشم بیالای تو دارند
 ز لبهای تو حرفی چون بر آمد
 بر آمد پارین از خمیه بیرون
 کجا چون صورت آفتش دیگر
 چون بزم دید رفت از دست او برون
 حسن تا دید سیلاب سرش شکم
 آب نیسان و دردت جا کرد از افتاد
 در دل عاشق خیال گل مژگان او
 آه تیریدل خسته بجای نرسید
 بر سر کوی تو عمری دل شورید چون
 مردم از درد غم تخر و نشد دل صعب
 یک سحر هم گلستان دریا و یارب
 جان ز تن رفت حسن تا که نماند بران
 از سخن سازی دمان تنگ آن مجز بیان
 جاوه او تا حسن اندر دل خود دیده است
 نقش رویت بر دل حیران من تصویر شد
 ای سرت گروم میفشان در خون و راز نمان
 آن روی یار فال سپهره مند شد

خط بود پیش و سینه می آید
 منخ و کس پریده سے آید
 صبح و اسن در دیده سے آید
 گوشه نه که در حسرت گفتار نباشد
 جسمی نه که خاک روان یار نباشد
 این طرفه سہی حسرت که بادام خرفاد
 و وعالم از غلام بیرون بر آمد
 تو گوی ماه از گردون بر آمد
 ز کاک قدرت بی چون بر آمد
 زخم بر حسد انلا طون بر آمد
 نشان از سید چون بر آمد
 هر که این شیوه باشد راه درو میکند
 کام زهر مار و کار غیش کژدم می کند
 چون حنا خون جگر خورد و سپا نرسید
 تا لها کرد و بگوش تو صدای نرسید
 استخوان شد تن بیار و تانی نرسید
 از پی غم و دل با و صبا نرسید
 کاروان رفت مگر با کس درانی نرسید
 با وجود نیستی دعوی هستی می کند
 زندگانی را بسرد در خود پرستی می کند
 کار این آینه از عکس تو صورت گیر شد
 مستند خاک بن بعد رسید انگار شد
 قائم چگونه بر سر آتش سپند شد

تا جلوه گر بخشاید را آید گشت
 دلم از تاب عشق او بسی پیشان بگیرد
 متن انگیزم بلازان قامت بالار سید
 و آرد چس بسید دل تا لهما کند
 نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه
 جانم بلب سید حسن از غم فراق
 تسلیم که آن یار جامے آید
 یاز گریان بسیر تربت ماسے آید
 از درای محمل لیلی صدائی میرسد
 ناصح از چشم حقارت جسم زارم ز این
 آتش غم بسینه چون تنم
 در چشم خویش سر نه دنباله دار کن
 ز رویش حور و غلمان آفتند
 از آن زلف سیاه دروی تابان
 چه شان لب را فر و بندم ز فریاد
 ترا خسار چون آیمینه و اوند
 حسن آن غیرت حور و پری را
 هر کسکه جا بکنج قناعت گرفته است
 صاحب دلانم از گدزی بری کند
 روشندان چو آینه از چشم مردان
 دارند ز آفتاب قیامت کجا خطر
 مانده ایم بندگی او بجا سرو
 کشتگان عشق رقصان یروار تو

در چشم من برای نه حسنت و در چشم
 یارم غم تنبیه از سوز جگر سیاه بگیرد
 هر چه آمد بر سرم از عالم بالار سید
 ما را چه سینه است که بیدل صد کند
 در هر دلی که نازک عشق تو جا کند
 جانان کند نگاه بجام خدا کند
 بادشاهی ز تفقد بگدا مے آید
 بعد مردن پی بیمار و ماسے آید
 هر که در راه کسی نالد بجائی میرسد
 کز برای استخوان آخرهای میرسد
 یار ابرو کے یار مے آید
 بیمار را خوش است که در کف حساب بود
 در کوشش خلد در ضوان آفرینند
 بجام کف سرو ایمان آفرینند
 مرا از بهر اخفای آفرینند
 مرا از آن وجه چیران آفرینند
 ملک بر شکل انسان آفرینند
 از لوح ناظم چو گلین اهل نام شدند
 باید به بی کسی زد دعائی مدو کنند
 پوشیده خویش را به قبا می نمکنند
 آنانکه جابای آن سرو قد کنند
 سازند که قبول حسن خواه رکندند
 و رکذشتن از سر خود ناوردی تو انما

خلق در عوای طغیان سیر و
 ناپدید گریه لیکر کسری نفاذ است
 چشم سحر که در چشمم با شک باری بود
 تمام سحره بشکر آن نازبان میشد
 حسن گفت کسی بیدرگین این گم
 انتظار تو کسی پیش برای میگرد
 چشمم قشاقش که مشق و لرزایی کند
 چشم من بین گرتو سیداری نظر کن بر
 می شوم قربان آن لعلی که صبح در دیده
 یاد کن مشکل کشا در پیش مشکل حسن
 بجز آنکه که با زامروز نارا
 چو از دنیا حسن بر اسر و شدل
 یار یکم در جزیر دل من شست کرد
 نظر که بر شکاف سینم که بیک دل
 چشم من ازین بیکدل بهنگام تا آشیا
 و به صدمه دگان را جان چای که درین
 حسن که فرستی سیدار از بیار دار بهما
 یار از غم من گریه دیوانه چنین باید
 نشو و کسری بر دل بنشان پریشان
 بر سختی غمهایم در گوشه زندانی
 جای در کوی تو آنکه از اینجا کردند
 نزد مؤذن دم صبحیکه ز قد قامت شود
 بر نداری قدم خویش که برگرد جهان

دیوانه بر او بی خانه سیر و
 در کف گرفته سحر و صد دانه سیر و
 و عجبی وصل نمی و جانی بیای
 سحر چشمم ازین چه فیض جاری بود
 که در دستدار فلان نشاء بر پاشی بود
 چون نمی دید ترا آه برای میگرد
 روزی در دم راسیله سیر معانی میکند
 کان منم در کشور و لمان خدائی میکند
 دست و پا خود ز خون من جنائی میکند
 زانکه چون نام خود مشکل کشائی میکند
 نگاه ای بر بت دو شینه افتاد
 به فکر خسر و پشیمینه افتاد
 خود را بمن نمود و مرا خود پرست کرد
 که یار دل نشین تا از کلامین آه می
 که بر ناز و ادا ما در نظر دل خواهی آید
 ز غمناک الش صدامی تم باذن الله می
 نگاه از چشم او بیرون از آن گاه می
 شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید
 حفا که بر من را بخانه چنین باید
 زنجیر همه ناله دیوانه چنین باید
 در وطن گاه ز غم بسطامت فتنه
 عاشقان در طلب آن قد و قامت
 پاکبازان حسن از روی گریه فتنه

در کف گرفته
 سحر و صد دانه
 سیر و

هر چند شد ز سوز غم او چونی و لم
 حسن بدست بی وادول گفت
 بو وقت نزع میز پا و خویشین یارب
 بی آنکه جان بلبست از غم فراق حسن
 ترسم که تا رسیدن او جان لب بجد
 هر عضو عضو نشست مناسک که گزشت
 آهیکه خردم حسن ماند غم پیش
 جانان رساله که روان بارسول کرد
 غم ز آفتاب حشر ندارد حسن که جا
 فلک راست عشق تو خیم میخاید
 دل بی تاب این درد خوار از حسن
 حسن از سر کشی آن که گزشت
 حسن بهر وقت پیش از غم
 چون کار من به تلخی جان کندن گفت
 افتد هیچ چیز حسن را اگر احتیاج
 درسی ز فیض کشاید روی غم
 هزار عقده در افتد حسن پاکری
 راحت دنیا دین و دولت پادشاه
 مطرب عشق بهر دل که کند و مساز
 پیش این مرده دلان آنگه حورین
 مرده دل از لب و آب بقا می بد
 دل رگشته ام ای یار ترا میجوید
 هست سنگ روان که بختیانه

تا یار دلخواه مرا منتظر
 هر وصله و ملک از پی سلام
 دل مرا بچشم این و آن در میسند
 جز التفات بر احوال میهان
 سویم روان ز ناز لب آهسته
 آید عذر ترا درسته میشود
 موزون بجای بهر چه بچسب
 در شان ما چو آیت رحمت تزلزل
 در سایه حمایت این بیخون کرد
 شفق را باد و خورشید را چنان
 زبان شمع سرکش ابله پروانه
 دل بد پاکه حاشی و بجای
 سیاه شبی او تیره روز مردم کرد
 یارب بفرق من بیت شیرین
 غیر از در تو گنگ زبان سوان
 ز گلشن تو نسیمی که بار می چسب
 که دل بیخ جهان چون اناری بند
 دای بر آنکس که در ملک جهان
 ایچونی زندگی او بعد افغان گذرد
 بچو شمع هست که بر گوهر چنان گذرد
 دانه سوخته هم نشود خامی جوید
 کی بجز قبله دیگر قبله خامی جوید
 در دل خوشی تن آنکس که ترا می بد

بی گناه که در محراب گماست
 در رخ بر رخ در اینجا همه بخت اند
 بر که در سایه دیوار تو آرام گرفت
 پیر گردون هر شب تا سحر گاه حسن
 قدر نظر بود که خون را نگاه تو سفود
 بودم خیال او تا زنده حسن بودم
 از دور و در غم ناله و افغان گله دارد
 بگذرشته آن جان بغم دل بر بود
 یکبار گذر کن بسیر من که ز عمر
 داری چه بزرگت که بچشم دل مردم
 بهنگام تماشای تو ای آینه خستار
 سیراب بگردید حسن خشک کن باش
 خبر وصل تو با آنچه من می گویند
 قصه عشق من آنسانه حسنت شب
 در هفت غنچه و نرسار گل قامت سرو
 کس چو قرصیت بفراد و کس چو لیل
 بر سر راه محبت من خیز زده را
 تنگ آنجا حجت حسن قاطله یل بان
 هر غنچه که زان نرسارستانه براید
 در بزم حسن شمع رخ او چو فروز و
 خافل مشوا در منفعت خاک نشین
 مانند گدا بان سیر کوی تو فرود
 حرفی اگر از در دل خویش بگویم

باغ در باغ از آن چو سیاه
 جای بود و عبرت عدد دل با می جوید
 که در اقلیم جهان طلق نهامی جوید
 شمع بر فتنه بگفت یار مرا می جوید
 روز مردم سید از چشم سیاه تو شوق
 مردم بسیر کوشش نقد بر چندین لید
 و ز خون جگر دیده گریان گله دارد
 این لشکر او امید کند آن گله دارد
 خاک منت از گوشه دامان گله دارد
 پای تو ز نوک سحر مژگان گله دارد
 مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
 از خون من آن خنجر مژگان گله دارد
 خروجه جان بسیر مرده تنی می گویند
 شمع و پروانه بهر آنچه می گویند
 بی سبب نیست ترا اگر حتمی گویند
 که ترا سردی گله نمی گویند
 یکسینه خسته و نه می طلسمی گویند
 سینه هست که در صفت و نه می گویند
 مستیست که از گوشه ریحانه براید
 از بقیه طبل مسه پروانه براید
 در هر رخ و یکدانه و صد و ده براید
 آن کیست که با شوکت نشان براید
 قرآی حسن از لب بر یکانه براید

حسن حجت که تو نام
 ابرو و عداوت با حسن
 دیوان از چشم حجت

آن شده خوبان چو جا در بزم نوروزی کند
 در شب پیر چو آن آن سر بر سر بیکیان
 چون بیکسیم زیر لحد یا نظر کرد
 گم کرده ره خانه و خود سوی من شب
 بزندی گویدم جای در بهشت اگر
 ناز با چشمیت امی در کس نادانی بود
 سوی او سر را بد آشفته سامانی بود
 گر چنین هندوی شپیت غارت یاکند
 مگر ز خون جگر سدر راه گردیت
 با او که حسن جهان تاب تو هر سو چیت
 گوش کس نیست بر فریاد زار مان
 جمع است همان ل که پیشان تو یاکند
 هر چه مارا در دم آن دلبر پیدا داد
 با صد و هفتاد استمن یافت چون نسبت ناز
 تکیه کردن بر خدا باید نه بر افعال پیش
 کس نه انعام تو در ملک جهان ناکام
 حال شتاقان نبود می چنین در بزم
 تا جاوه گاه جانان شد دل نمی نماید
 دانه در مزرع امید خلق
 قایغ از فکر دو عالم شد حسن
 بر آه راست دین کی بی تو از کی
 حسن بر خبت خود نمازم که بخت همرا
 آن را که دیم نزع توئی بر سر زمین

از احوال

شهرم شش هوشان را داغ نوروزی کند
 کیست غیر از داغ دل را که دستخوی کند
 افسوس بر احوال من خاک بس کرد
 از رهبری طالع آن ماه گذر کرد
 بخانه نام گذران طفل عوز زاده کند
 دعوی محشمتی او عین نقصانی بود
 روی او آینه دار و خج چیرانی بود
 مردمان را کی تمنای مسلمان بود
 که خون ز دیده هر چه بسته آید
 بهر دیدار ولیکن نظری سے باید
 این پریرویان مگر دیوانه ام چه آید
 بیستایان بران دیده که چیران تو آید
 میکند پیوسته دل با ناله و فریاد
 سر و سر بالا کشید و شد بجان ششاد
 به که از منزل بگیر و مردم آزاد زاد
 خانه فیض تو یارب تا ابد آباد
 از گرم باد او خواهان را گراو میداد
 از تاب حسن لیلی محل نمی نماید
 گرفتار شتر منی حاصل بود
 آنکه باد لدا رخود و اصل بود
 مریدی را که رهبر زاهدی پیر میگردد
 در کارم جناب شبر و شنبیر میگردد
 و شواری جان داد نشن آسان با

حکمت خضار تو بر کس در دیده گفت
 بر زبان نثار نهاده هم بسیارند دارد
 غم با نیست غم من نه من دل جان خلق
 ششمنی کیست تماشای کسی باید دید
 سیه کنگان بشیله گردیده باشد
 بجان بشاوم اگر برگر پیر من
 ز لبس بفرمایان تو شد ز آرسن
 آن سرور وان تا که خزان بر آمد
 ای دای زحرومی دیدار خدایا
 خوش است آن دل که شنیدای تو باشد
 چه وارد طالع بیدار آن چشم
 بکوی او که رسیدن بصدالم باشد
 بوقت نزع که لبس وقت یکس است
 می شود از ناله کردن با خوش آگاه
 تا حسن بناگوش تو با دیده طرف شد
 که امست آنکه خندان بارخ بر نور آید
 برون آمد زن با آه جان ناتوان من
 چو سوسوی سحرانان آن بت بید آید
 زنده آندم که لبش مرده تهرامی کرد

آتش اندر آبی از آتش بر باد خیزد
 گل چینی خندد و لبیل چه خانی دارد
 در نه چشم که باشد دل و جانی دارد
 چشم بر دعهده دیدار جهانی دارد
 خجل از روی او گردیده باست
 ز نادان غنچه لب خندیده باشد
 بچشم مور سرد بستر فراع کند
 بر نخل امید من سله برگ بر آمد
 آن یار بسز نماند و عمرم بسزاید
 بجان اندر منتسای تو باشد
 که محو اندر تماشای تو باشد
 گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد
 خدا کند که ببالینم آن صتم باشد
 محسن او از کرده من شکر آفاق شد
 هر قطره اشکم به شره در محبت شد
 ملک درش یا از باغ جنت حور می آید
 عصاره است چون از جا خود کمزور آید
 مرزا اهد خدا از جلوه او یادی آید
 بخدا آرزو هر گسجای کرد

ردیف ذال چه

حلال نیست بر او نعمت بهشتیان
 اگر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ
 چشم بدور که در نامه دل سوزندگان

به پیش آنکه بود لغزه حرام لذت
 خامدام شعله شود بال سمنند کاغذ
 نقطه گردید سپند و شده حجر کاغذ

ردیف رای همه

در جهان گردیم ترک یاری از بسیار
 میشود چنین بر زمین از دیدن می پدید
 ترک یاری میکند جان از تن بجای
 دارد بهر جای این ناز و ادای می دگر
 و بال جان شود و آخر تلاشش برگرد
 شد بچشمشمان و دو ابروی بهت عیار
 دور خود را از سر بسوزد آن کدرد
 بسکه گردیم نزار اندر چشم پدید
 باخت از شرم رنج گلگون او در رنگ
 کم نخواهد شد فغان و ناله جان کاین
 بسکه گردیم سراسر ای کلاهان گشته اند
 بسته ام تامل عشق چشم بیایر بیان
 یک نظر غافل مباش از انتظار آوسن
 در حوی چشم پستی ای زر گس جانان ورد
 یکسر نیست فرق از آن کیسوش مرا
 هر دو بهر گشته از حسن همان آری نیست
 زاهد از چشم حقارت بر تن عیان بین
 تا تو باشی جلوه گز از پرده در بزم سماع
 اعتبار ز بد ایشان یکسر موهوم نشد
 با گرد و ناتوان سرکش نیارد سر
 طاقت بر خاست از کوشش نمیدارم
 که در چون بجنبش بنضم بدار عمر

تا تر کردیم با خود ای بت عیار
 آنکه باشد در جهان با سر و دم اختیار
 کرد و چاشاید حسن در مجلس اغیار
 بهر حسن روی او بیند تماشا
 مباش گشته چو سیاه در غم کسیر
 دشمن جان کرد پید این دل ناچار
 فتنه منصور آنتر کار شد زین چاروار
 موی شرکان شد مرابره دیده خونبار
 او فتاد از سوز عشقش در دل گلانا
 گشته ام ای دشمن جان با غم بیار
 از زنگ جان جهان هست از آن
 گشته ام چون موی شرکان ز غم از بار
 چشم خود بر شاه راه دیده پدید
 دیده پید کن که بر ناید ز چشم کور کار
 بسکه گردیم بسو ایش من کم ز درنا
 او فتاد از آتش عشقت بجان فزنا
 داردم از خرقه سالوس چشم عور
 می کشد مطرب بدوش خولش از غنوب
 ز ابدان هر چند خود را ساختند از زور
 می شود عاجز و جمع آینه یکجا سورا
 تا فتاد از عشق برودش دل عبور
 آرام خواستن عبث از روزگار عمر

بر خورشید نگه دارم که چون حساب
 کند رحمت زنگار غیب که با هر برگ
 آید که کسی برود بهمان در نظر خلق
 برنگل و بان تو خود راه بنه روی
 در راهی چه چرخ حسن از گری خود
 که آن سوره روان از کتب شرفناز
 پاک می شنید با عاشقان بی نیست
 هر نوشت ما که این بلور کز دیوانگی
 می تو ایلم دم زدن از بنجی در جهان
 آید آواز صبا بشنید تا بهر تار
 می گویم در زبانه زبوز فلک آه و وفا
 سنگ حسرت می ند بر سینه خود کوه
 با پشت بر بسکالان گران تر نشود

سبیل فداست بر بر سبای حصار گسار
 خوشتر سواد ی این بود یادگار
 خورشید جهان تو منور شدی اگر
 خضر خط لبهای تو رهبر نشدی اگر
 لب تشنه شدی ساقی کو نشدی اگر
 بر نهال آرزوی ما رسید این باهر
 باز شد از خلوت دل بر رخ دلاور
 میزدم بر آستان آن پری بنسار
 بر نگار دل گذاری مرهم زنگار
 غنچه گل از گره یکشاد و در گلزار
 گوشت خود را می کند از صبا این مکار
 تا نهادم از جنون عشق در کسار
 من نمی گویم حسن برودش در این

ردیف زای مجله

رفته ام از خویش در زنگری نامموز
 میرود عمرم بغفلت گریه این می بسوز
 از چهل نیستم بیرون بهنگام غضب
 گریه از روز ازل سجده بر رخ حسن
 یازند یک دست و اندیدار او در هموز
 رفتم از خود چون نظر آن رخ زیبا
 آنچه می خواهم کرده ام غلت نشینی اختیار
 گریه و بلبلی من پیوسته جاوار حسن
 موی مبر کرم سفید و سستای آن

چون بطری در هوای عالم چه بود
 مسنت آبی میزند بر چشم چه بود
 آتشم تا برنگ سادیل در آیم بنوز
 پشت خم از بار عصیان چو مهر آیم بنوز
 نوزینیا کی هست در چشم من کورم بنوز
 آه روزی وصل بجز یار مجورم بنوز
 شسته ام در هر طرف پیدا مستورم بنوز
 دیدن در خسار جانان نیست مقدرم بنوز
 روز روشن گشته می شود چراغ من بنوز

لاله زار داغ دل در هر طرف گل کرده است
 لاله از شبنم بصحن باغ گوید هر سحر
 کدام جلوه فروز دست بی نقاب مرو
 بجای سر به حسن در دو دیده تا فزا
 می خورم خون تاب برب نسبت با مقام تو
 گردیدل صد چاک شد چون صبح در زیر
 آه از کوتاهی بختم بشبهای دراز
 بهره در تا گردوز عکس برنج جانانه
 نیست با احسان کس نشند لاله اصباح
 آفتاب کعبه مسجدی دارد حسن
 چاک از جاوه دارد و سینه هامون
 کرد در دم چاره در دم بیت صفتش
 گرد در اشک تخم اهل بیدنگ سبز
 به رنگ غنچه ساخت و بان نگار را
 تا قاتمش نشان دهد از طوبی هشت
 رفتن نداد لذت آزارش از دور
 با سخی غم تو دل زار گرم است

گلغذای من نمی آید سبب غم من هنوز
 به نشند از مرهم کافور داغ من هنوز
 بر پدید رنگ ز رخسار آفتاب مرو
 کشیم خاک ره آل بو تراب مرو
 داغ بردل ارم و چون لاله خند ام هنوز
 مهربان برین نشد آن مهر تابانم هنوز
 ز رنگانی میرود چون شمع در سوخته گداز
 پاک کن آینه دل را ز رنگ چون آرز
 باشد از روغن چراغ ماه در بزم بی نیاز
 می گذارد آنکه در محراب ابروین نما
 نیست بیرون از دل و قائم بخون هنوز
 هست ازین غیرت ندانند خلفان
 مانند مرز عیبک شود زان کنگ سبز
 خطیکه هست زیر لب رخ رنگ سبز
 پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز
 در سینه ام ترا شده چوب دندان سبز
 مانند آنکه شود زیر سنگ سبز

ردیف سین ممله

بی تو سرگردانم چند آنکه گفتم بس
 کرد تا بخورد و دو عالم را بیک شکر گان
 تو نموده است مرا جلوه نمایی که پیر
 مردمان چشم پراه اندون از سبب چشم
 کجای سیل اشک اندر من دیار
 حصن تلخ است بر من جان شیرین

جوش زد از گریه ام سلی که همچون گشت
 باد و چشم جادو او سحر و افسون گشت
 عشق بالاسی کس انگیزت بلای کس
 دیده ام جلوه فرخنده لقانی که پیر
 شد دست این هشت گل یوا افسون
 نیاید آن شکر گفت افسون

چون در زبان عجب که در حس
محل بیایم و گنج حاجت ندارد و با جوس
کار و آن کفایت دل را در خم نام بر پیش
مخاطب از احوال نامی گفت یار اشک
آز بس اسیر عشق تو مرغان دل شد
در او احسن که مرغ دل با بیکیسه

ذکر بار که شمشیر نام که کبریا
اکو دل شوره در همچون بس است آنجا
اگر چه افغان می کند در هر قدم بر پای
هست در افغان کس درین یار
آنکست بخت جای ناله و فریاد و نفس
جان میدهد ز غفلت صیاد و نفس

ردیف شین محجمه

چگونه شیخ براید ز آستانه خویش
ز بسکه حب وطن دارم و هوای سفر
توفی کریم نزیب برات بردگران
نشد پوشیده آخر عشق او در چشم این
ز سوز سینه ما بیشتر گردید دل مضطرب
جا با بادی بکن یا ساکن ویرانه باش
نیست ای شیخ و بزم کار غیر از او
سینه ام شد چون صدف از دست بیاد و
نیست غیر از عشق در عالم حصول نه
کجا خواهد شدن از ما مسلمان ام چند
بلاسی جان ما گردید بر ناز و ادای او
انگیزند و در چشم من پرست یار راز اهد
من نهنگی که م صوفی باش یا سحر ایش
می توان سر رشته یاری بخوان عشق
ای حسن غافل نراز حسن نهان خود
گه ز در زبان طوطی شرم لطف گفتار
بوز شمع چون فانوس تنگ میکند روش

چو مرغ قبله نما شد اسیر خانه خویش
چو موج بحر غریبم درون خانه خویش
عطا کن آنچه مرا باید از خزانه خویش
چه سان دارد گویی رشقت غرض من آن
لیکن آسوده نشیند چو خیزدان کمان
هر کجا باشی بعشق آن پری یوان باش
خواه اندر کعبه باش و خواه در حجاز باش
گوش بر فریاد من ای گوهر بیدانه باش
شمع روی هر کجا بجای حسن روان باش
که بر چو حمیده هست از صفت نسک گشتی
بدلها میندناخن اشارت های ابرویش
که جا بپوسته میدارند در احسا برویش
هر چه خواهی باش اما در خیال یار باش
خواه با تسبیح باش و خواه باز ناز باش
بچو چشم دلبران در عشق خود یار باش
ز پا پیشست کبک ز حیرت انداز رفتار باش
انگیز زیر گردن جلوه خورشید رخسار باش

ناله

دیده ام از بسکه گردیدست اهل زمین
 قرا سوز خیر نیست زمین فغان خروشن
 بر طبع خدا و احسن شکر خدای کن
 ز دل که در زلف پارسینه گذریش
 آنکه او نیت زلف بر عارض
 جلوه اوست هر طرف لیکن
 باز در حسرت بن گوشه
 بگذارید دوستان چندی
 که پرسد که کیست این بیجان
 کین چمن هست بیکس بنی یار

باشند تا رنگا هم کشیده پیر اهلش
 ز بند بیاغ دل ز جابجا آرنجش گوش
 نشا گردن از وحی او ستا و فریاد
 می کشد شان از که بسرش
 یاد آورم ز شام تا سحرش
 نتوان دید چشمی بصرش
 آب گردید در صرف گرش
 بعد مردن برابر بگذرش
 بدید از شان من خبرش
 بو صیت نه سادام بدرش

ردیف صا و مملو

طرح بگذارو از سر کن
 گیس خون کرده از حسرت گوی آب
 حسن خواهم و گر یک بوستان لب
 تو صبر آنکه جو صاحب لان بودر چاه
 نشا طاعت ای ترک میشود آندم
 بدون کلبه کوی توی سز که حسن

که سوا سے نماید درید کس
 بود در دل که از لعل و گهر سر
 نگردد موز را کم از بشکر سر
 ز خود بر آمده در لاکمان بودر قار
 که پیش چشم تو سر برستان در
 بسان ننگه خاد جهان در

ردیف ضا و حمر

تو هم همیشه دو صد بار پیش بار غرض
 حسن بدولت دنیا غرض نه یاد
 دل ز دستم بردگفتم آه این بیدار
 منتی برگردنم بگذار و گذر از سرم
 ساقا کیفیت صبا نمیدانم که هست
 زای فروغ جمالت که در گریبانها

که آفت دیان بغرض هزار سر
 و گر مراست چه با ایل رود کار سر
 خنده زوان شوخ و داد این چشم گران
 سے وہم یک زخم شمشیر ترا جان
 سعید بند از دست تقدیر ہوسن زندان
 نہفتہ اند ز شرم تو ہوشان جان

حسین جان من که در این عالم دارا
کدام درود است که در این عالم آید

روایت طای مطبقه

چشمی درین رخسار جانان
کنده شکوتم تا حال دردم
در حق طرب معلم دارد بذوق مهیا
کامی دردم دیده جامی مسخر
منو و مکتب دل باغوف در خط
کامی در کتب آوازه چنگ بر لب

روایت طای مجمه

براه عشق تو دل مضطرب روان
تو آدمی و برون شده علم از دور
ندارد از غم دنیا دین سرد کار
کشید آن ترک بر قفس من خنجر خدایان
زرد و دوری یاری که نزد کیم نبی آید
بدنیامی فریبش کافریش هر سنا
جرس بشهر و فغان است دکا روان
دل از جمال تو سر رگشت جان
حسن بیاد بنان است جاودان
رسیدایندم بلا سی ناگمان
دگر گونی می شود حال مضطرب
دل دین مرا با دین کشور خدایان

روایت عین جمله

حاصل از روشن دل که کشید بر شاه
بی تو شربت تا سحر دارم جا کاه
نیزب بر شش ضمیر آن آهسته برون
داین آن ماه روناد بدست من بنون
نیست نافع هیچ داروی باز اطمین
گرچه سیرالسن کند از آبروی خویشین
برود دست خود در صحت ساید و بر نهند
با چهره تو لالت زود از رو شسته لگر
گل می کند ز سوز محبت فروغ دل
شد کمال من برین مجلس وبال
اشکباران است با سوز گداز آه
جلوه کسبان میکنند در درو بیت
آهستین تر شد زان چشم گریانیم
شربت و نیار باید مهر سماط
بشکفته کی غمخیز اسپد از غم
هر که دارد چون گس بر سفر با کار
بی وجه نیست قطع نمودن زبان
از آتش است رو شسته دو جان

روایت عین مجمه

آخر آن نامه بان شده بان جهان
بر مزار می کند روشن پس از جوان

می نماید در نظر آنچه ماه آسمان
 بی تو تنها نیست بر گردون جانان
 طرد یاری کرده ام پیدا که با من گریه
 عاشق بی خانمان خوش سپرد در راه
 بود از دامن گل اندرین باغ
 شود گل بر تو را در گلشن آرا
 خورشید سنبل ز حسرت پیچ و تانس
 حسن در ذکر او مرغ سخن سپهر

بسیار با من تو بشناس چون شود
 بر زمین هم لاله میدارد بدل جانان
 در سخن تو نیست و در کام و زبان
 هر چه در سینه بر بیم برهنان
 زود آه سنبل اندرین باغ
 اگر سازی تا مل اندرین باغ
 که بکشاد دست کاکل اندرین باغ
 فکند شور غافل اندرین باغ

ردیف فا

ای خیر از حالت نور نگاه یوسف
 از رنگ زبان خنده بر لبش
 ماه تمام یک طرف آن روی لطیف
 کیسوی هزار ناله و کیسوی وزلف او
 کیسوی نهال طوبی و کیسوی قدش
 افتاد کار دل بکشاکش سوخو
 بلبل یک طرف بخت های او کند
 آگه نه چنانکه حسن از تو آگه نیست
 عکس آن خورشید زدی با چو افتد هر صد
 می نژاید قیمت شاعر ز شعر آید
 آه روی قطره اشکم چه داند چشم تر
 چراغ بار سیاهی که او افتد در چاه
 بر آمد دل صد چاک دو دو آه من
 رقصیدی سووی ما کردی ز بی لطف

سودای خیالت چشم سیاه یوسف
 شمعان ظلمای آن خیر از چاه یوسف
 شبهای تاریک طرف آن سو یک طرف
 آن چشم یک طرف همه سو یک طرف
 خلدیرین بیک طرف آن سو یک طرف
 بزلفش بیک طرف کشید بر یک طرف
 ساز و بیخ فاخته کو کو بیک طرف
 هر سو نگاه تو نظر او بیک طرف
 جای گوهری توان شد بلبل میداو صد
 آبرو اندر جهان میدار باز گوهر صد
 کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صد
 افتاد از سر آن یار بر ز تخدان لطف
 چراغ شد از حسن چون تو نمایان لطف
 تو شای بر گدا کردی ز بی لطف

زلف تارکے دھاگری زہی لطف تو مشے خاک ماکر وی ہی لطف تطر سوی خدا کردی زہی لطف	دل ہمارا سے جان عیسیٰ چنین بیٹا گو یا از سر لطف حسن از لطف دیدار بیت بن
---	---

ردیف قاف

پارہای زل بود یا توغ لعل کاشی از سر خود گوی میسازدی جوگان عشق نڈ آہ با بود بسم اللہ قرآن عشق ہست صحرائ قیامت ای حسن میدان عشق	قطر نای اشک باشد گوہر عیان عشق آنکہ خواہد بازی طفلانہ در میدان عشق زلف او سر نامہ باشد کتاب حسن نیست اینجا طاقت مردن تا کسین عشق
--	---

ردیف کاف فارسی

نپایم لنگ و فی ملک خدا تنگ بتبار ساز مطرب چون صد تنگ ہستم از بند و نصیحتہامن آن تنگ میزند مطرب ز حسرت بزیرین تنگ دور شد ز آریہ دل از صدفی رنگ تنگ آبروی می ببرد اندر دیار تنگ گر چه باشد در ترازو با گروم سنگ تنگ صالح می آید بجای صلح و بجای تنگ بسکہ گردیدیم و صفیان ان تنگ گر درم عشق صلح تو باشا جینک چند دارم بزم بادہ من از ذوق نمانگ تا بر سرین افکن آن تہنخ شنگ تنگ کی افکند بچہ آیینہ رنگ تنگ شہساز بر کس بہ کشاید نگ تنگ بگرفت در ترازو من کر خنک تنگ	تخلوت کی نشینم ز ابد اتنگ تشتت ان دل نواز اندر گنگ تا اتحاد عشق میدارم نام ونگ تنگ رفت تا آن دلبر مینوش از نرم مطرب دید چون زاہد ترا در بزم می گفت بسکہ مرغوب ستان سبز رنگ افتادہ است سنگ آخر سنگ باشد گوہر آخر گوہر است بارقبت جنگجو از من بنیاد آشتی ہرچ منمونی مراد دل نمی گنج حسن تا صبح سر اشد مست دل ز نام ونگ تنگ ساقی اگر شراب بود سپہر گوہر است دیوانہ دار میروم اندر سراسی او ہر چند خط سبز بود کرد حاجت عشق تو کی گذر بدل بوالہوس کند کردم اذان کنارہ و بازادم بہ بند
---	--

شکر بادام سیاه و سیاه بون اندر
معه می نماید که از هر فو

می کند از بهر زخم او بچشم
یا بر بدان می نماید ز اهری

رولیف کاف تازی

سینه از غم هزاران نازنین خاک
نظر کن صورت جان آفرین را
چه باید سرکشی چون آتش آخر
می زید ز اجز خاکسارے
کس از درو عشق تو آگه نساختم
گردش خبر جو آه ز بیماری عنت

نباشد در برهش خاک جز این خاک
چه صورتهای زیبا ساختن من خاک
پس از مردن بشوی زیر زمین خاک
سرسخت ما چو کرد ایند ازین خاک
فریاد را که گفت و چگونه شد اشک
مضطر برای پیش عالم بسیار شک

رولیف لام

بسنکه ناز و خجالت از خسار آن بار
جلوه گاه آن من تو جسم زار عاشق
می نماید در چمن پیش قدم خسار او
و غمت باشد جگر خون میگذارد و سحر
بود خسار جانان نازک از گل
توانی صورت دلخواه او دید
بان خشک چون خورشید عازد
حسن تا اندرین بستان محبیم
عرق بهر وصال ترا نشانی نیست
دل شکسته من چون جرس مفراد
ناز کم که هر دم هست مرا یار و لعل
زمینده ناز کفر بدین تو ز اهدا
بگرفت چشم منیکش جانان حسن

پیدا

بود سالی می نماید روی خود کدو گل
می کند این از پستان از زبان خاک
شاخ گل نبض رضی و بستر سبزه گل
مرهم کافور شبنم بر تن افکار گل
دهانش تنگتر از چشم بلبل
چو بینی جانب دلد از تامل
قدم زده هر که در راه تو گل
پیشانی نصیبم شد چو سبیل
به بحر گم شود آن قطره که شد واصل
هنوز کیلی با غافل سنت در گل
دارد هیچ را دل بیمار در لعل
داری تو سجد و کف و ز نار در لعل
ز انسانکه شیشه مردم میخورد در لعل

هست آن خوش آن در خیم از باری
 کرد دلاری اغیار ز من داری
 از در خویش گران شوخ زمان گذرد
 عشق است داری منی که یاد
 او غفلت است شکوه دوری اگر کنم
 بیرون ز کوی عشق نیام قدم نهاد
 اکنون بسینه نیست بجز نموجم و گم
 گیر ز تشنگان تو کی تک و دهمان
 ترسم دل تو دیز شود خون ز در و غم
 سنا زنده هر کار جهان بر وقت است
 بی با خدا گشت حسن عمر تو آخر
 آن رشک تو بهار رود چون گل
 شبنم نباشد آنکه از اوراق و چیده
 زاندم که بوی گلبدن با صبا شنید
 خونیکه می چاکد حسن از چشم غنچه لب

او بر باد بجز وقت بر باد از بی دل
 تو در خویشاری عشاق برین خویشاری
 بر زلفش ز سر سبایی ز بسیار گل
 دل در غم از برای من و من بر کابل
 جا کرده است دلیرانه مسری دل
 افتاد و رفته از سر زلفت بیای گل
 سبیلان عشق بخت سلسله بنای گل
 جز دولت وصال تو در خونهای گل
 از احسن پسین گمرا جرمی گل
 در کار خود او یازم پندار تو گل
 خوش نیست از داین همه یکبار تو گل
 هر شب نمی شود عرق شرم و وی گل
 بز خاک بخت شرم زخت از وی گل
 بر باد میدهد بسو گاه بوی گل
 گل می کند خاطر او آرزوی گل

روایف نیم

زمین و آسمان را جلوه گاه باری نیم
 کسی در دست دارد کس نار و درون
 کسی در غلظت کفرست از تندی از
 زهی بازی گریها کرده ایجاد و در عالم
 چون ز کس چشم بکشا اندرین گشتن نشان
 چونیل مسجد ممالان گلگشت چمن نیم
 چوی پرسی ز سن احوال حشریت ازین نیم

وجود ذره و خورشید زان سنای نیم
 همداشته الفت بان و داری نیم
 کسی اهل کرم است خساری نیم
 ترا هر جا بر سنگه دیگر اهل داری نیم
 حسن دامان گل در پنجه بهر خاری نیم
 چو آمد با صبا بوی کسی از خوشین نیم
 چو آمد در نظر خسار او از خوشین نیم

دستان در کار خود روزی خانه بردم
تو بس که چون سگ شوم گران که من
نه از دین کار دارم نه دنیا کام میخواهم
من از چشم و دهان آن شکر لیک کام میخواهم
یعنی خواهم حسرت از خراب چشم و دهان
گفت جانان در دو عالم کز کفر گفتم بچشم
گفتمش خواهم برای دیده خود تو تیرا
گفت آن خورشید روز از سرچشمه چشم
گفت یار من کین سیمای عشق را
گفت یار من که از سوز جگر باید نمود
گفت جانان ای حسن آستان بان
از کز بنامت بود کس سفید دیده
گذاشت عمر لعصیان در زیر دامن
ز روی صدق عقیدت سز نیار من
چه باید بجز در آنه چون ابدان کفن
در دام او افتادم و فریادمی کنم
گر دیده تو از من دیوانه چون پر
تو اختر اعجاز و آدمی کنی درین
چون صدف بر چند دانه طلا بر ناز می
باده گل رنگ بی اصل لب جان بخش
یغمتی آگاه از مازون آگاه من
دستان و لعل بهیامی حسن آن پر
چون کسین لعل نامد چه بر من هیچ کام
باید همچنان سیراب شد از چشمه انعام

حضرت مولانا محمد رفیع الدین
رنگ باخوت کرد دست هر گلی که گل
شرا من ای بیت مغرور با خود را نخواهم
ز دوگان جانشین است و بادام میخواهم
ز دست ساقی کوثر لبالب جام میخواهم
گفت بگر جلیوه ما سر بسیر گفتم بچشم
گفت مشتے خاک پای ما سر بسیر گفتم بچشم
گر یکن از شام تا وقت سحر گفتم بچشم
از نگاه جان فزای من گفتم بچشم
قطرهای اشک را مشتقی شکر گفتم بچشم
هر سحر جارب از شرگان تر گفتم بچشم
هنوز چشمه را می که در شام دارم
هنوز چشمه را می که در شام دارم
آستانه شاهی که در شام دارم
که تبیح خداداد از گره دارد بر شام
اطهار در در خویش بهیاد می کنم
عمری است ای پری که ترا یاد می کنم
عجز و نیاز پیش تو ای سجاد می کنم
جلوه فراد را است آن گوهر کینه نام
گشت چون تجالنه خون مرده در چاه نام
شمع پنهان است در بال پر پروانه ام
ای حسن دیگر چه می پرسی که من دلوانه ام
از نسیم بختی درین عالم بر آوردیم نام
از سر لب نشسته بهی ساقی کوثر سلطام

ز کوه دیده من شد سفید روانه اسیر
 در دیده آواره و منگشته خود کرده ام
 آه یارب حال من آنجا ندانم چون شود
 هیچ جانی نیست خالی از زمین تا آسمان
 نیستم تنها بحسن آن صنم مایل حسن
 جلوه جانان پر جانب نمایان یافته
 کاسیاب از وصل دیگر دیدن آسان گاشتم
 دل نشین تا گشت حسن آن گل جوهر
 چشمم کم منگر جسم خاکساران را
 شفیع برود جهان است احسن خشتا
 ز چشمم کس پرست یارستم
 ندارم کار با مینا و ساغر
 غبیر از حال خود هرگز ندارم
 نیم آگاه از کیفیت سے
 بسودای رخ بیگون جانان
 گاه اندر کعبه و گاه میروم در سومات
 تانوداری رحم بر حال من ناکامم
 خشک شد از تاب برق آیم آب اندر جان
 هیچ قدر بخت منفران کم نمیکرد دینم
 چیست یا او نسبت چشمان پنهانی ترا
 پیکر باشد ز سودای و زلف او سپه
 ناقصان را تاب یا محبت کامل کجا
 اگر شود آگاه از کیفیت جام شراب

جو مرغ صیغه گامی با شتاب چشم
 تا ترا ای یار هر جانی تا شکر دادم
 عمر خود ضلوع خواب غفلت بجا کرده ام
 جلوه او هر طرف پنهان و پیل دیده ام
 عاشق ز خسار زریا لبش خنجر دیده ام
 بر سر هر ذره غم شدید خورشان یافته ام
 خاک گردیدم بر او یار و دامان یافته ام
 سجده گاه و خویش محراب گریان یافته ام
 که دید جلوه ایند بکوه طور کلیم
 ترابروز قیامت حسن جم پاک چه بیم
 بیاد زنگس میخوارستم
 مدام اندر خیال یارستم
 ز دیدار کس بسیارستم
 به بوسه خانه خمارستم
 حسن در کوه چه دبا زارتم
 جستجوی یار هر جانی بهر جا یکتم
 میکند از خاطر من بیشتر آرام رم
 میزند موج از سر شکم اندرین ایامم
 گر نباشد در قواعد کس ز عقل خامم
 میزند کوران به چشمت با دادم
 یاسریت کرده هست از زار در جسمم
 میشود از میوه های بخت شاخ خامم
 کی دیگر کردن تواند ناز ما بر جام جم

اینگلستان درت گره باغ عشق پیوسته
 کی برنگ غنچه باشد در گره آگار دلم
 جز معشوق از وفا می گیران خوشتر
 یارب این کیدل که دارم چون اندیشه
 با چشم او حسن تا در دل ما میسوزد
 بستیم نظر از همه چون روی تو دیدیم
 آن نور که میثقی بسطو نظر کرد
 گر بهما از درد عشق او کمای کرده ام
 از سرشک بیده گریان داغ خوشین
 در و یار همه عشق آن عزیز و جهان
 ما نظر افتاد بر خضای استن برنگ او
 چون صبا مشتاق بر گلزار گلزاریم
 تا گدای کوی آن سلطان این چشم من
 گر چه صد جاگ در جگر دارم
 چشم دارم که یک نگاه کند
 چه کنم وقت گریه بشور و فغان
 نیست اورا خبر ز ناله من
 گر زنده تیغ همیشه دم نزنم
 در غم آن نگار آفت جان
 بهر دیدار مهر خسار
 بر وطن گاه دل میند حسن
 چه کنم ناله و فغان چه کنم
 در دیار و صبر کم دارم

کاش آن پند در مشام ما صباغ و شام
 چون کشاید در سنگونی بت گلخانه من
 چشم عاشق کی شود از غیرت چشم
 بی تو هر دم میزد بار چار سو میخام غم
 چون غزال و حشی از جان میکنند لکم
 رفتیم ز خود تا در لجه تو دیدیم
 در جلوه خساره نیکوی تو دیدیم
 لخت دل را در حیطه اشک ما می کرده ام
 هر کسی آگه از من تا با ما می کرده ام
 بچو بوسف از غلامی بادشاهی کرده ام
 رنگ دی خود ز درد عشق کاهی کرده ام
 من بودا در تو چشم با در جهان بسته
 در هوا می چشمت و اقبال دنیا بسته
 آه فریاد من اشردارم
 برد و چشمان او نظر دارم
 یار نازک و داغ تر دارم
 خوب از آن سخت دل خبر دارم
 بسکه زان جنگجو خط دارم
 سینه پر خون و چشم تر دارم
 چشم پر و عهد و سخن دارم
 پیش پا منزل سفر دارم
 نیست تاثیر اندران چه کنم
 نکنم ناله و فغان چه کنم

نیست آن یار کجاست از من
 برود چشمم ترم نگاه کن
 یار از من فراقم جوید
 بنوود پیشم از تقدیر
 خضر ماندست بیکس و تنها
 که چشمم خیال آن قدر بالا کنم
 ناله می خواهم عشق آن قدر بالا کنم
 نیست غیر از بیکسی همراه چایم
 تو شراب و فنا یکپوشه حل مرا
 تا نماید در نظر آن ابرو پیوسته ام
 بر تو احوال دل میان چه کنم
 کرد پهلوتی ز من آن ماه
 که چه تاثیر نیست در فریاد
 نیست درد دست ز اورا راه مرا
 که نسا زم فغان و ناله سن
 امشب اندر باله آغوش ما می دیده ام
 ناله جانسوز عاشق نیست خالی ز اثر
 راه گز خوی ما بخاساز خود را بی نشان
 جستجوی نیست یار عاشق نشویده
 نیست از فرمان ردا کا حسن ملک و جو
 دامن آن ماه رود دست گامی دیده ام
 ابرو چون ماه نورونی چو پای دیده ام
 می نماید چون چراغ کشته خورشید فلک

سیر گلزار باغبان چه کنم
 غم بجز تر اسپان چه کنم
 جستجوی وصال آن چه کنم
 باز تدبیر این و آن چه کنم
 ای حسن عمر جاودان کنه
 بر زمین بنشینسته سیر عالم بالا کنم
 از زمین تا عالم بالاته و بالا کنم
 از عدم تنها سیدم باز تنها میر
 بی نصیب از مزخ عالم دریا میروم
 من بجز اسپا گریبان سفر فردا پیوسته ام
 فرستنی نیست از فغان چه کنم
 بر سر افتاد آسمان چه کنم
 سیر سده آه بر زبان چه کنم
 قصد غریبت ازین جهان چه کنم
 من بیمار و ناتوان چه کنم
 کو کلبه قبایل خود بر اوج جایی دیده ام
 آتشین و بی زلفی و آبی دیده ام
 بی نشان اندر ساری یار زنی دیده ام
 نردبان ماه حریخ از دیده آینه دیده ام
 بر سر از رنگ دلها باد شاهی دیده ام
 اینقدر در طالع خود دست گامی دیده ام
 بعد از بی چند این فزنده ای دیده ام
 طرفه در سودای و روز سیاهی دیده ام

من ز فیض طالع مبدار خورده شکر جان
 اگر تجاره آینه اش نظاره کنم
 شکی که ذکر تو ای یار یاره پاره کنم
 چسان رود نهوس او ز جان دلگیر
 کجا درست شود کار من ز تدمیرم
 با اختیار تو نیک بدر شست من است
 بنجاک و خون دو جهان را فکند و میگوید
 در دل عارف چنان پوشیده ماند ز یاد
 آخرا این شیخ و برین در گره آمد
 نیست گوسن حق نیوسن از جهان
 حسن بسیار کسی اینچنینم دیدم
 گفت خرفی در جهان انعدم آمد
 کرد سوی من ناچیر حسن تیز نگاه
 هر چند که چون موز صیغتم بنظر یا
 وی گفت مرا یار که در راه وفایم
 قدم دیر لغ چه میداری از سر خاکم
 لبشوق آن منم یار نباشم تا کجا برم
 پرست از واغ رنگارنگ تا جسمم ز آبر
 حریفان خست برستینم از دولتت
 لبشوق زلف دولتت ز جان غمناکم
 چه با من بدگمان افتاد آن بی رحم صیاد
 چه بالای قدش کردم نظر خاک زو
 چه سازم شکوه سوز جگر در مجلس جوان

خوشترین را کشد تیغ نکاحی دیدم
 بهر نگاه تماشا سست او دوباره کنم
 شمار داند تسبیح از ستاره کنم
 که چون حباب بروی هواست تمیرم
 نوشته اند بکاک شکوه تقدیرم
 تو نقش بندی و من نقش کاک تقدیرم
 هنوز تشنه خون کسی هست شمشیرم
 کاندرون تخم نهان شاخ و برگ بازدم
 همچو کار خویش کار سنجه و ز نادم
 نذر منصور میدارد در دیوار رسم
 لطف دیدار کسی اینچنینم دیدم
 فیض گفتار کسی اینچنینم دیدم
 خلق و اطوار کسی اینچنینم دیدم
 میخوای اگر ملک سلیمان بنویسم
 گر خاک شوی گوشت و دمان بچشم
 برین امید ترا خاک آستان شده ام
 فغان بر خیزد از سر سخنان مانند گاو
 بگلزار غم جانان خرامان همچو طاووسم
 رسید بر خند آوازی حسن گوش از گوتم
 سز که سبیل ریحان بروید از خاکم
 که هر دم در نفس لیکن بنیگر داند آردم
 فغان ای دوستان من که از نابالینم
 که چون شمع بهر سوختن کردند باچام

موی فرو برین چشم خلکویان
 در رخ عیب ایرایش عبادت می گنم
 و عوی شیخی حسن هرگاه زاهد می کند
 در عشق تور سایند بدین مرتبه ام
 توبه کردم نرمی و ساقی در برونش و گم
 از ازل شده عاشق آنسفر جانم
 شد عبا رستی من پرده دیدار دوست
 چشم حمت بسکه میدارم حسن از نگاه
 خیالی عارف جانان چشمم تر بستم
 کشاد بر رخ من باب فیض از بهر سو
 نمود و سر من زباده ای و غلط
 و بستم از سخن دل پسند لبهارا
 بنما طهرم که غیرت من در مضمون
 یارب احوال دل که اگر گویم
 و امن آلوده کرده از خونم
 تا کجا در هوا کے گلر و فی
 در چمن ترا کو به سبز خندان
 راه سو کے خودم چنانده
 نیست خالی ز بوی پیر هنت
 بگذرے کاسن بر سرم که ترا
 عزیز عصیانم از کرم سپید تر
 سرخویم حسن چشم نگار
 یکدل دلر باد و صدل بچو در با هم

حسن بجانها شد از طریقت اولاد
 سیوه پیش قبل از صدق الزمت گنم
 پرده پوشیها من از روی سبوت میکنم
 که بجای نشو و شرح غم یک شب ام
 می کشند دست بعد صلیبه سو متضطلع ام
 طوق ماوراد چون قمر لیت از کز و گم
 مسشت فاکم تار و در باد باخورد ششم
 شرم عیدان می کند از کیم ما تر و گم
 کشادم از رخ او پرده و نظر بستم
 بروی خلق در خویش او چو بستم
 عامه که بی دفع در کس بستم
 زبان طعن حسودان بدگم
 حسن بوجهت میانش عبث گنم
 چاره در و خود کجا جویم
 باش کز آب چشمم تر شویم
 باغ و رایغ چون صبا جویم
 خوار تر از گیاه خود رویم
 گرنه آنم که بگذرے سویم
 هر گل و غنچه که می بویم
 خاکپایه ز چشمم تر شویم
 خوس نیک تو کرد بد خویم
 خون دل ریخت دیده بر رویم
 یکسر و سو دانه را سر بچو رویم

حسرت دل پیشوود بیشتر از دیدت
کی مراد را آفتاب خنجر بگذارد
زیر گیسو بنظر مهره پارسه دارم
اندر آن وقت که با میکس افتد کار
ای بت سنگدل از سوز غم خیزد

عضو تو جمله خوشنماست بده کجا کجا
آن سبی قامت که جا داد دست بر سینه
چشم بر جلوه ماه شب تازی داد
نقد الحمر که مانند تو پارسه دار
در دل خویش نهان مشت شرار دار

روایت نون

آنگه در سایه خود را جدا از خویشتن
بار در آغوش نون میران گیت جوی و
بر جان بسته ام چه جفا می کنی مکن
یک غمزه تو کار دو عالم تمام کرد
رخسار خود ز دیده غم دیده ام پیش
نام حسن بجالی تو کس اترجمی
اکثر و های ایم شبی پیشوود قبول
آنجا خوش است در غم آنجا گریستن
مشته عبا بر من هم بر باد می رود
هستی تو غمچه گل و ما بر نو بهار
حق کند از دیده پالاندا او یک در
کردم بسی فریادها از در غم صبح
انچه هم من جان سپرد و اینست آنچه
وار و بگفت تیر و کمان شمشیر و خنجر میان
ما نیست امشب پیوسته مانند مشتاقان
دیگر افتاد کار قطره از که بر شدن
از چشم حقارت سنگر حال بد من
جانی که مرا نیست حسن مونس یار
زیب تبان آن قد موزون شد ای سرو

می برد ذوق وصال او مرا از خویشتن
شرم می آید ازین غفلت مرا از خویشتن
شاهای و دشمنی بگدای کنی مکن
دیگر بچشم سرمه چرامی کنی مکن
خورشید را ز زره جدای کنی مکن
بیهوده ناله بچو در امی کنی مکن
از مردم خویش دور بماند شبان
امروز بهر خنده فردا گریستن
باید بترست سن شیدا گریستن
خندیدن از تو خوشتر از نا گریستن
هر کجا گردد در زمان آن سهی بالای
گایب گفت آن یوسف ایما ز گریستن
دل بچو بسعل می تپد یابند گریستن
یک عالمش از پی روان کرب گریستن
سوئی که میدارد نگردد انتظار گریستن
نیست حاصل غیر رخ از صاحب گریستن
آینه صاف است نهان در زمین
جز ذرات علی گریست که سازد در زمین
جای خود چون میدی چون در میان

اما نهالی از دین سگه یاری آورد
 حالی بهره دوست از هنر و جوهرین
 جلوه خسار جانان از نقاب دگرگون
 سین جریا و چون بکشاد چشم خود با
 او نظر آن طفل بی پروا کشید چون
 آن قهر موزون حسن تا دلش شکر
 بر صبرم ماندونی طاقت ز دل او خفت
 به فیض حسن ز خسار تو در دل آرزو
 نیست جانان را نظر بر حال من
 بکیسکم کس نیست غیر از سایه
 می زخم مهر خورشید بر زبان
 یکجان را به خود و دیوانه کرد
 نیستم بیدل اگر دل می برے
 می تو انم وید آن مهر حسن
 چشم خود بخوار را تماشا کن
 بی زنده تیر خنجر با جگر
 بی دهم جان بجزیرت دیدار
 دل بگیسوی او گرفتارست
 از زمین تا به آسمان پیوسته
 ساده از خط رخ مکار نیست
 ایکه در اختیار نیست همه
 یکجهان را بخاک و خون افکن
 حسن از حسن یار جلوه فروش

خاکساری پیشه را می سنجان
 عذبه کار همان باز شد از کوه زمین
 باز جیبش بر کشن آفتاب درون
 کاش یارب دیده من هم ز خواب برون
 می بشود لغت جگر از دیده پر خون برون
 از زبان من نیاید صریح موزون
 ندانم حسیت اکنون خواهرش بود کار
 بود روز شمار اندوه حاشی شکر
 وای بر من وای بر احوال من
 تا در دهر روز و شب و تبال من
 ز آنکه نماند کار قیام قال من
 حسن روی آن پری آتشال من
 ای فدای قسمت جان و مال من
 گره فروزد که کعبه قبال من
 مردم آزار را تماشا کن
 آن کما قدر را تماشا کن
 حال بیمار را تماشا کن
 مهره مار را تماشا کن
 جلوه یار را تماشا کن
 گل خیار را تماشا کن
 من ناچار را تماشا کن
 ترک خود نخوار را تماشا کن
 روز بازار را تماشا کن

بسکه شایسته ز اشک این دیده گریبان کن
 کعبه کوی تو جانان سجده گاه ما بود
 جلوه گاه برت گیتا است همای ل کن
 چه قدر کرد قصای بر زمین لطف و کرم
 ای که تبار برت بسم الله و یوان کن
 زنان و بان چشم و لیستان ز من آمده
 گر چه من گرد و صبا در جستجوی کیست این
 دوران سزار و فلک بخواب شد چشم پاک
 سر و می شنایا گل از کف منو بزدل
 آه و فغانم میدهد تا ب تو انعم می برد
 داری ز مشکوان سونوی تارا نگاه رفته
 گر چشم سیداری برین باغ چه پندار
 دار و حسن خون در جگر از زایش غم کند
 گردون سحر نیست از انان جستجوی بیگانه
 یارب لی زار مراد در او چه پیش آمد بلا
 باد سحر از من بگو از روی لطافت نگو
 سازند همچون و بشر دروید با کعبه
 طوطی چه میسازد بیان لبان سیدار
 عیسی بگردون میرود بانوش سون
 بکشای نگاه خوشیستن بر خنجر و گل درین
 گردید در هوا تو از تن دان و دان
 امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی
 ایدل عنان عقل خرد را ز کف مده

چون گبار بست بازان آب شکر کان کن
 مصحف طهاره تو درین صحن ایمن کن
 هر دو عالم نتوان بود بهای ل کن
 ساخت از خاک و دریا بر بنای ل کن
 گشت نازل سوره نوزار خشت در شان کن
 پسته و بادام و نار و سیبباز خوان کن
 گل پیرین سازد و قباله بروی کیست این
 بر زخم و لهما زدنگ بان شور و لای کن
 گردید گلویی منفضل اندکوی کیست این
 منت بجا خم می آمد حسن کوی کیست این
 در دل که دار در وزنی فکر نوی کیست این
 لاری ندیدم شمشین خوشبیدوی کیست این
 از چار سپوچید سهائل بسوی کیست این
 خوشسید و اوار در نظر مشتاق دی کیست این
 خون میخورد بر دم چرا در از روی کیست این
 اندر چمن هر جا رسوا و ز روی کیست این
 یارب بنیدارم خمر کوناک کوی کیست این
 ذکر که امین اردان در گفتگوی کیست این
 یارب که در لعلاک زو فکر نوی کیست این
 پرازمی رنگین حسن عالم و خوبی کیست این
 در و انیا فتم ز تو خاطر نشان نشان
 چون شمع کسشد مر از زبان بان
 بیرون سمنده هست خود زین جهان جهان

من کس برآمد مال دار خود نموده ام
 عیش جهان چیست نیکان نموده است
 هر ناتوان استغنی محنت توان کشید
 بیند چگونگی دیده باز یک بین حسن
 در جای بسود در نباشد اگر شود
 شکر خدا که در طلب بیم و در حسن
 تا چند بی تو مردم اندوگین نشستن
 نزد یک لب سیرت است شب بجز جام
 طرز نشستن تو بیند اگر بجایس
 سینه ام چه میخواهد نگار زو فنون است
 سر و کار او نهاد از بسکه با پیشانی لغت
 رضا جانان دیده بسیار خوش دیده ام
 از وصل یار از زمین فراق شد از میاوه
 اندر غم آن در لستان عمر بشیر و در جان
 در بیم ما آن صد تقا از مهرانی کرد جا
 در گدی یاز خوشین انداخته طرح وطن
 مردمان را کرد گزبان حال زار چشم من
 نیست گل کز دیده گریان من بر کرد
 باسانی نخواهد بچکس جان تن رفتن
 برو از خویش گزوی ای کجوی ازین
 اگر آید چه گامی نسیم از گلشن کوشش
 بر گم گول مبادا داشت در سوخت خاک خفته
 خموشی پیشه خود کن مندل بر خنکوی

انداخته کار مرا و لب لبان
 باشد بیشتر رخ نصیب بدان لبان
 مرد داشت که در عشق ز تاب توان توان
 نگذاشتست هیچ نشان در میان
 خنجر خاک مرقد کاشکان برین
 نگذاشت گوی قدم از استان برین
 بر خاستن ز دنیا بهتر ازین نشستن
 تا چند دور ازین ای چه بین نشستن
 نیز عجب که گوید صد آفرین نشستن
 دل دین سر و عقل روشن هم صبر نشستن
 چو سبیل در گریه با هم سیه گریه نشستن
 خون مبارک زود دامه بیزم مباد نشستن
 دل آفرین آن سینه بران مباد نشستن
 کس بی لب و زبان زبون مباد نشستن
 یارب بی آزار ما گردون مباد نشستن
 یارب در گزینت حسن ازین مباد نشستن
 تخیل ام مشیت با چشمه ما ز چشم من
 بی جانان در گریه آنا و کجا چشم من
 همه مشکل میشود نه از غیبت از غیبت من
 که هر قطع این راه است از چشم من
 بزرگ غنچه می باید برود از چشم من
 چو باغی می باید ششایان این چشم من
 که آخر زین جهان بگرد باید بی چشم من

و هم نزع است و دار و کعبه الطاف است
 است چندان قرآن تو آفت رسیده من
 خواهم بهای بندگی خود در حسابان
 حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو
 یارب گدایم روز بود آنکه بر سرم
 بر کس گرفت ز ادب سوزین و کان
 صد آفرین بجزرت جان آفرین حسن
 مردم و بارست چشم نظاری را زین
 شوقم بر سر آن کماند از تبران
 کدام است و بسوز جز و اعجب بر آن
 نگاه و لطف کی دار در نازان نازین بر
 پس از مردان مراد خاک کو غمی پیش بر
 براه انتظارش رفت جان بخش ز این
 حسن اندر نگاه مردم میتا بود نظر
 چون کشید از کف من آن گل خندان
 ساخت از بهر تبار تو ز هر قطره اشک
 چون زنده و دست بدانان تو مشت خاتم
 تا صبا خاک قدمگاه تو انعام کنند
 و من آلوده نگردد نکویان که گواه
 چون کشم پای بدامن من یوانه حسن
 از بار عشق بسکه خمیسم بر او
 عاقل بود ز رحمت بی انتهای حق
 از همه تن دیده نه چون ماه در او بین

نمی آید بتر اندم ز این حسن نعتن
 دامن گشته دیده نو و گریبان آورده من
 تو خواجه و بنده ای ز رخسار دیده من
 اندر دیده برینم اشک خست بر اندر دیده من
 باشی رسیده تو و بیایت خمیده من
 رفتم ز چار سوی جهان تا خریدار
 که خاک کوی یار شدم آفریده من
 از من ای پیمان شکن امید واری آفرین
 که بنشاند پیکان بجای دل من
 که سوز و چسراغ سرای دل من
 که گردانان او گیرم نشاند استین من
 نهادی بیگر درون منت روی من
 سر و زگر گنجی بستره دید بر مر ازین
 که پنهان شهسواری هست و شتی غایت
 غنچه سان چاک ز دم تا گریبان درین
 مستمند تو براد گوهر غلطان دامن
 اسی شوم گرد سر از نار بیفشان آفرین
 مردم چشم کشاد است ز مژگان دامن
 بهر یوسف شده بر پایی دامان دامن
 می کشد جانش خود خار میابان دامن
 گردیده هست آبله پاکلاه من
 وارد حسن کس که نظر بگناه من
 مشک بره اغ جبار نشان بوی دامن

درین دریای موج انگیز با اندر حیات
 آرزوی عشق کسے سرفشاری باید شدن
 در آب راحت چشم گرداری پس از آن
 غم دم دل را چشم بگفتن
 از مشاققان خود پر بسند دارد
 بنساید راز عشق شایه عیب
 تمایب آن صنم از حق شناسی
 دشمن سنگ ست میدانه چاهل
 درین گلشن اگر خواهی گلای چسبید
 دلم دارد سیر زلفش که تار و
 بشیبهای دراز بهر خوشتر
 غم دم دل را حسن و همیاد گویم
 ز سیر عشق خوشتر کسی آن آستان دیدن
 درم توج است بگذرنا حسن جان بولاشا
 یادگر بدی چشم جلوه های خوشین
 کیست تاغم از برای زندگی ناخورد
 تو آمد بجسد آموز محبت
 محبت هر جا بسخورد خود را تو انم
 بود جسمین ز رنگس فیض شمت
 عزت گشتگان قامت او
 دل گم گشته ما باید بگویش
 عشق در راه عشق یار باید
 مهر و رخ جلگه کردم که بعد از چند روز

از هر سو چشم خود بر نهاده سوی از زمین
 بخیز از جامه دوستاری باید شدن
 پر ز سن تا زندگی بیداری باید شدن
 بساند نغمه یا میخ را گفتن
 سترد آنچه چشم را بگفتن
 ز سو و ابر بر یاد از گفتن
 تو اندک اندر و دیدار گفتن
 غم دم دل بابت خوشتر گفتن
 ز سیر بد شگوه از خاک گفتن
 بر حسن ترک اندر ز یاد گفتن
 حدیث کاکل و دل را گفتن
 اگر گوید کسے یک گفتن
 تماشای زبان او بیست از لامکان
 که میخواید بیان ایندم حق ز دست و اگر کن
 می نشاندی اگر ز حال مبتلای خوشتر
 هر کسے میرو به عالم از برای خوشتر
 نشان چشم او از صا و جسمین
 به هر ویرانه و اولیاد جسمین
 بهمه آن کوبه بارزاد جسمین
 تیران از سس مایه شمشاد جسمین
 نشان از ناز و نرسایاد جسمین
 نشان از خاک من از یاد جسمین
 خط سیرش هر چه زنگار منخ اندر شدن

کی خورم از زشتی اعمال خود نمائین
 آنکه چون سرطاب شد فیض بخش زمان
 با آنکه قدرت است ترا بر سرای من
 باشی راگرتو دوست چه پروا کرد و ترش
 همه نهد آینه هر دم پیش روی چون
 ناله نتواند دل از ضعفها برهان
 با خوشی بسکه این دیوانه را افتاد کار
 هر کوم زد در وقت وان شوخ دلبر من
 بر تشنه کامی ناآن حرکت چون نظر کرد
 چشم است آنکه آرد آبی بروی کام
 سوراخی در لبت تا گشته امر فتاد
 جگر خون میشو و آنرا که بنده دل بران

شایخ روز جزا آنخوار من خواهد شد
 می تواند از رون دیده با جاسان
 نازم بر حمت تو که بخشی خطای من
 سازند دشمنی بمن این است پای من
 مبتلا شد یار بر حسن نکوی خوشین
 من چپان خواهم ز کوشش ناصحا برهان
 ناله هم نتواند از زنجیر پابر خاستن
 برگردم بنیاید ای خاک بر سر من
 گفتا گلوی تر کن از آب منجبر من
 هر قطره که ریزد از دیده تر من
 بر سر سینه بلایی ای دای بر سر من
 سحر گار زبان من چه گوید صبا با من

ردیف واو

در بنم میکشان را در اگ باب تو
 ساقی بسنگ بر زو مینای منی حسرت
 هر ماهی تو سالی گردید از پی من
 سر گذشت آنکه لیسیل گشت و شد خیر او
 تا ز دل جوید سراع وصل پیش دست
 ای مصور هیچ داری از میان او خبر
 ز در تم بر صفیگر دون مسیح از کلاه
 و لا بخلوت او دشتیم جاسن تو
 شب وصال در یغاز بسکه کوه بود
 تو سر کشی ز منسم خاکسار در عالم

جام شراب باشد چشم بر آب بی تو
 سرب بگنداز کف چنگی ریاب بی تو
 هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو
 بر زبان دارند هر دم زنجیر و شمشیر او
 سر بنوازی تفکر عاشق و لکباز
 هست بیجا اصل کسب من بی تقییر تو
 باشد از تجرید افزون خوبی تقیر تو
 درین خواب رسیدیم از کجا من تو
 بروی هم نکشادیم دیده ما من تو
 چو آسمان وزین است فرق با من تو

تو آفتاب من هر تو تو در فلک
 و حای عاقبت عاقبت لبام و حمر
 گریه هست از سایه بارغ قانعی تو
 نسبت حسن تو کردن با پیری تو
 سر بگردون کرد ابرویت بلال عید
 کی شود خوشدل ز فیض رحمت آرزو گام
 بمطلب میرساندنی طلب آتای طلب
 عشق او شاه است باشد تو گام
 غنچه امید بالمشکفت در باغ جهان
 آنرا که هر دم ست دل اندر خیال تو
 باشد تصور عقل اگر جوهر گوشت
 آبا و هر دلیکه بود در رحمت خراب
 عیش هزار عید بیکدم نشود نصیب
 عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب
 چون ماه چاره حسن از جوهر آسمان
 برودهای مسلمانان سگسوی تو
 هر که بشیند از توحرفی یافت جان تازه
 قاصد حضرت شتر عالم پناه ما
 احوال بقاری و بتیاسی مرا
 تارفت در پس تو نماید پیشین
 گر مشکل تو کس حسن آسان نکند
 نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو
 چو شمع سوزد دل خود چسان کنم روشن

زیکه گزشتو اینم شد بعد امن و تو
 بیا حسن که خواهم از خود من تو
 عالم بالا است زیر سایه بالا می تو
 آفرید از جان پاک این دهره اعضای تو
 هر دهره روشن شد از حسن همان ری تو
 سینه آنگس کس باشد خالی از نعمهای تو
 طلب بیکار گردید است اندر روزگار او
 افسه و داغ و سخت دل بود او رنگ او
 باز چون شد در سخن گوی و جان تنگ او
 باشد که او فتد نظرش بر جمال تو
 دیوانگی بود ز پیری هم مثال تو
 اقبال در سیریکه بود پایمال تو
 هر شب که بنیم ابرو ما چون بلال تو
 در هر دهره نواله ز خوان نوال تو
 شد در پی زوال تو آخر کمال تو
 کرد آخر غارت ایمان دین سنده تو
 غیر از عیسی که مرد او شرم گفت نوی تو
 ز این بدینو ای خسته بگرهم دعا گو
 بعد از سلام و شوق بصد اتجا گو
 حال خرابی دلم ای دلر با گو
 با چشم تر حضرت مشکل کشا گو
 کس چگونه رساند پیام من با تو
 شبی نشد که نشینم در آنجس من با تو

سببی تا بگرد از پهلوی کن آن را زمین پس
 دل صد پاک سپارد و بود آهر سر بر پیش
 تقابل زهره گر نکشاد آن خورشید وی سن
 طرد چون نوک خامه در تن او بر گلهها
 حسن از بسکه با صورت خط افتاد کار من
 حسن بر جنت حق تکبیر می باید بر نشان
 شکر بیل ز من و زین بگستان از تو
 هر که نسبت بنود دارد ز من آنجا است نشان
 می توان گفت که در زین فلک گرد است
 مروی اندر تخم آن ششخ که استند دیگر
 میان شاه و گدافرق در خط است
 حسن ز زندگی خویش تکبیر خرد است
 بی تو نیاید بزبانم حرف و مطلب گلو
 قطره شبنم بر گل کساید خوشتر
 گرهی آب از دم شمشیر خود ایندم سرد
 ببر گل لاله میخوام نوشتن نامه سوی تو
 کس از ذکر تو فارغ یک نفس هم نیست
 حسن بگذاختی از آه گرم خود دل خارا
 آشتی از من و سویم تر سعیدان از تو
 از تو افتزدن غم صبر نمودن از من
 طرز ناز تو خوش و وضع نیام نیکو
 طرفه سوداست بهار از رحمت یارب
 تویی و شرم حیا از من در سواشما

زنده با نکشان از قطره اشک استین
 بی کی شانه می چید ز زلف عین
 بگردون میز نهاد روز چون در کزین
 زنده بر ستر گل چون ز ناز آن ناولین
 که خالی میکند از نقش نام من
 زنده بر یوربای آنقر چون خولت گزین
 رنگ در لاله بود در گل خندان از تو
 ماه را داغ ز من عارض تابان از تو
 شب بید بخت ز من ماه در خشان از تو
 نشنیدیم حسن ناله و افتخار از تو
 که بر بساط جهان اند میمان هر دو
 کیست پیش اصل بیرون جوان
 است گویا راه گفت و گوی لیا از گلو
 تکه گوهر تر ایا شد مزین از گلو
 خشک گردید از تب بجز تو تالمب از گلو
 که داغ سینه ما گل توان شد در بوی تو
 بنها دو عالم هست هر دم گفتگوی تو
 نشد تا هم ملاطمت با تو یا رتند خوی تو
 گفتن در دول از من نشنیدن از تو
 پرده پوشی ز من پرده دریدن از تو
 سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو
 دل فروشی ز من و هفت خریدن از تو
 کوچ گروی ز من و گوشه گزیدن از تو

آه و غم و حسرت اختیار ندانم تا چنبد
 در که اگر هست طرز محبت که تر است
 پیش جانان حسن اینوقت مژگون
 کدای میباشی شوریده پیدا شد کبوتر
 چو در خواب است یارب من خنجرش که عالم
 ز تیر بر خرد گمراه گردیدیم تا عمر
 شد نماز و نوبت پاپوس تنها خاک و تنها
 خوشتر که کس نرساند پیام من با تو
 از فغان دل شوریده بجا نمی تو
 چه کنم شرح بگویم خود که چسبایم به تو
 میتوانم که دردم جان بجز عشق گم
 بیایم عمر خستگان ای نگار شدنی تو
 رسید فضل بهار و منید هر سو گل

خوردن خون ز منج با ده پیشانی تو
 فکر میوز بد ز من قصد بریدن از تو
 بهر باپوس بصد زوق نمیدانم از تو
 که باز آمد شور و شورش بهر باشد کبوتر
 دل هر کس که گم گزید پیدا شد کبوتر
 جنون عشق است هر چه باشد کبوتر
 حسن مشیت خباری من دنیا شد کبوتر
 ز رنگ آنکه کند دیگرے سخن با تو
 شد روان از تن بجا بود نام سنگ تو
 بیدل و یکس به میثاق تو انجمن تو
 صبر دادن بدلی خود متواضع تو
 هر استخوان که جسم است خار شدنی تو
 چو لاله سینه من و اخلاص شدنی تو

روایت های یحیی

و مید خط بر رخ یار چارده ساله
 چو حسن عارض گل رنگ او فرو خال
 چو زاهدان بیت مضر در اماشات کرد
 که آه گم کشیدیمت در چین بی یار
 لگو که در دهن یار سلکندان است
 چو محاسب سوز خیمه شهروان او را
 بپیکره که بود جلوه گاه و خست سر ز
 ای هر طرف و چشم سپاه ترا نگاه
 مردم در انتظار و نذارے بس نظر
 از عشق بالبحر تو از حسن در غرور

کرده است در اغوشش آه ایاله
 نشست داغ ز حسرت بسینه لاله
 بلند گشت چو ناقوس از دانش ناله
 که شایخ لاله و گل شمس است جمال
 درون غنچه گل کرده است جازاله
 حسن کیفیت کدای بود انفضول ساله
 قدم شمرده تا این نیست مسکن خانه
 دارند مردمان دل خود را کجا نگاه
 نظام سیوی کیست ندانم ترا نگاه
 ناز و نیاز و ما تو دارد خد نگاه

یک مشوه تو کار و دو عالم تمام کرد
 دارد یک سر خود از دایره گره
 دستگیری چیست تا نام که هر چه
 تا تیر کرد در دل او آه گرم من
 جانان تو نیز از من محزون ماریخ
 ایاز دور دید و بغاضب تقابلت
 آفتاب کار با حسن اکنون بگیرد با
 نذاختن از دست کین و مکان همه
 گرد ام یاد دست و گریه یا بشر
 با حسن ز طویل اهل صحبت است
 چو لایق آنگه در دست پرستان
 تمام عمر لب شد مرابن که راه
 بیا که از عظیم چه تو ای بت مغرور
 ترا قبای حریست بر لب بود
 بچشتر تا نکشم انفعال از خمکان
 نامد هنوز و ناورد از نامه موجود
 حال حسن ندانم در عشق گلستان
 انگشت بخت مرا باز چشم خواب ده
 فریغ مهرش از ج بر در خسارت
 عرف که از رخ گلگون او برون آمد
 ز نذر صاف دلی هر که دم محب بنو
 کسی که دید آیدینه حکس ز لکشت
 حسن بودی محشر که بس خطرناک

دارد صد از چشم سوزان بر آفتاب
 از کار زاهدان چه توان کرد و گره
 و امی کند صبا بچرخ غمناک
 کان شوخ و اندر ز بند قبت آگه
 از غم نیست در دل با و صفت آگه
 در دو که هست در دل جانان ناگه
 هر دانه شد بجز مرغ اسپند آگه
 فرمان بر تو اندر زمین و زمان
 و از نام پاک ترا بر زبان
 هستیم در سراسر جهان میمانیم
 عجب مدار اگر از غلام گرد و شاه
 هنوز هستی از جان حسته اسم آگه
 رسید جان بلیم لا اله الا الله
 چنانکه معنی روشن بصرع
 بدلتی بکن ای پیشوای دین
 یارب یارب گاه حسن قاصد رسیدن
 گلگامای مقصد دل زان مرغ چیدر بانه
 سرشک من بر خشن گریه پشت آگه
 سپاه حسن تو بشون جهانها زده
 چه طعنه با که بر نکست گلاب زده
 بروی بحر اگر خیمه چون جلیقه زده
 چه سحر کرد که آتش درون آگه زده
 با حسن بت من دست شمشیر و شمشیر

روایت هفتم

ای فریخ غلوت مال مجلس آرای که
 دل برنگ ناز خون شد از ره سوای تو
 بپزند پهلوی بذر با آستین آراشکین
 از برای کبکست این آرایش ارض و سما
 در تما خواب بست اندر دیده تی جهت یار
 گاه خور او بسفت و گاهی ز لجاج کرده
 حسن و عشق لیلی و جنون بود افشاده
 ای بت مغرور من بالین تکبیر ناز
 و آغ تو دارم عشق کعبه زاری تازه
 نیست الفت با گرفتاران و یغنی کل
 با چنین حسن بت من که خدایان شده
 هیچ مردم نتوان کرد تجاسر بر تو
 حسن رخ پیرای تو گویند بهر جا پیدا است
 شرم نایب حسن از زینب بشرت است
 باز امروز لبه ناز و اذ آند
 لغت ز عمر می نخل بر دلیر نا آند
 به چاکس بر سر کوی تو نه پرسید ز من
 خاف از حال من خسته ندانم چه
 چشم دارم که کنی بر من آواره نظر
 منتظر کن حسن این طول ایامی

دی های جان بیدل عشرت ازای که
 ای غزال مشکبو آهوی که
 ای ز کبکانه ام تو کوی در پای که
 با وجود بی نیازی در دست می که
 ای حسن معطر چنین از در و نماز
 جلوه خدرا مگر از خود تماشای کرده
 تو شین را بر جمال خویش شیدا کرده
 شکر ایزد و حریم سید نام جا کرده
 یاد گاری تازه دارم ز باره تازه
 شد اسیر دام زلف او شکاری تازه
 دشمن دین من و آفت ایمان شده
 مگر از عین لطافت هم تن جان شده
 از دو چشم من غم دیده چه پنهان شده
 تنگ کافر شده عار مسلمان شده
 چشم بد دور که فارت گری ما آمده
 میروی باز کجا از کجا آمده
 که در اینجا بچه امبسد و چرا آمده
 ای که عنخو از پشته شاه دگه آمده
 گریان را بجهان راه منب آمده
 بهر کجدم تو درین دار فتنه آمده

روایت یامی شصت و نهم

ای ماه رخ و خمر بین یار کجائی	روزم شده از بجز شب تار کجائی
ای چاره گر خاطر ناچار کجائی	با درد و غمت آه ز کبکند و دو چارم

از نور و رحمت نیست مراد برادر
 بر پاشده از ناله من شور قیامت
 در باغ جهان همچو صبا گشتم و لیکن
 ای غنچه دهن پاک شدی مالک گفتا
 گمرد چرخ حسن از پی تو گرد جهان
 ترا جان آفرین دوست آجانان ^{دست} اعلان
 من از کف جدار نهار دامن تو گل
 گو مژگان او را از خدا برگشته ای ابد
 ز پانته و دام از ضعف بر خاک سر گشته
 حسن کاری بکن در زندگی کنز پرورش
 چرا گزیدید تا سودای گیسوی گر گیسوی
 برو از انتظارش دیده حیرت نصیب
 بهر تن گوشم اندر حسرت گفتار ایاز
 بود از گریه ام چون غامه ظاهر از پنجا
 حسن اندر ز قتل که افتادستی پیغم
 عارض خود را بسمان شمع تا فروختی
 از خند تک غمزه خود ای بت بر میان
 شاید اندر دل خیال پیدایش آری حسن
 غمسم دل را بجای خود گفتی
 خدا شاد که بصورت حال عاشق
 مگر آمد ز گلزارش نسیم
 بجز بر گوشتم دستار چون گل
 ز الماس شزه بر یاد گوشه

ای راحت جان دل بیمار گجائے
 این سفت دم و عدد دینار گجائے
 آگه نیم ای غیرت گلزار گجائے
 وی سر و روان بر سر رفتار گجائے
 ای دلبر هر جانی و عیار گجائے
 که خواهی داد اندر دست با افتادگان
 مکن از آستین بیرون بر آئے نان
 که دارد جانب محراب بر و بر زمان
 خدا را ای بت غار جگر تاب تو آن ^{دست}
 پس هرگز تو بر وارند هر چه ^{دست} جوان
 ز حسرت ناله و فریاد بر آید زنجیر
 مژده بر هم نیشاند ز رنگ چشم تصور
 نمیدار و بت من از غم و حسن ^{دست} نظر
 کنم احوال چاک سینه خود در راه ^{دست} خیر
 که سپارد ز راه پر چشم او سپوسته ^{دست} شمشیر
 یک جهان راه چون پروانه بر خود ^{دست} سحر
 لطف کردی جاگهای سینم بر ^{دست} درو
 که تماشای دو عالم چشم خود در ^{دست} درو
 ز در مان آه در و دل نهفته
 ندارد کار با قاضی و مفتی
 بر زنگ چشمهای ای دل شکفته
 ز کوشش هر خس و خاری که کوفته
 گمرا قطره ای اشک سفینه

حسن کو زلفش نیند بر آسب
 شمع بر روی باغ خلد از خاک بر آسب
 دانه کجا مانند تو حور و ملک جن و پری
 من بیندای کوی تو هم مبتلا می وی تو
 چشم بلا انگیز تو هم غم نزه نو نریز تو
 دیگر کجا گریبان شوم و از درد غم ناان شوم
 وارده حسن هر روز شب غمناک لب
 کشیدم آه گرم از سپیده رسولان آه
 بدل آنکس که میدارد غم عشق پر پر دیان
 زمین از جلو پای لاله ریان است گلزار
 من ابرم و تو برین شتابان چه میرو
 مرغ دلم بیا و خدنگ تو می سپرد
 جان عزیز را به تو او ابرم نشا کرد
 بر لاله زار و باغ دل با نگاه کن
 کس فیض نیست ز تقدیر بیشتر
 جا نیکه پرستی سرو سامان همی کنند
 یک آستانه گیر حسن از سپیدار
 چیت آیدم حسن که درین چند زره
 تا کج دین و غارت ایمان چه میکنی
 نور نظر هنوز نداری چشم خویش
 حالی است هر دو دست تو از زاده هنوز

از ناله من خبر نداری
 از خاک مرا که بر نداری
 بر گریه من نظر نداری
 از نظری که بر نداری

تیبند اند که مخری یا که مخری
 چو گل در عشق خود یاب گریبان کجا بر آسب
 ناز واد او دلبری بهم شوخی و جادوگری
 تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهرتے
 دل برد از جادوگری خون خورد از شوخی
 از روی عاشق پروری گریبان با بگری
 باشد چه دور از دلبری نزدیک او گر گذر
 که مخر استخوانم سخت چون شمع بجای تو
 زنده بر سنگ خار آید شیشه ای ننگ نامور
 شد از ابر بهاران چرخ پینار ننگ طاق
 گریبان مرا گذاشته خندان چه میرو
 بهر شکار سوی بیابان چه میرو
 این دم جدا چشم من ایمان چه میرو
 تو از برای سیر گلستان چه میرو
 از بهر نان بخوریت و نان چه میرو
 در چه تم که بی سرو سامان چه میرو
 با هر کدام دست بدانان چه میرو
 دین را خواب از پی دنیا کند کسی
 اسی کافر این تم بمسلمان چه میکنی
 اسید دیدن رخ جانان چه میکنی
 قصد سفر باین سرو سامان چه میکنی

داری به چشمم ز شکار
 از لطف تو که بر نداری
 کاران دل دین بر نداری
 بر من نظری اگر نداری

بر حسن تاج گاہ بخت ز ناز زلف نظر انداز
 تا نظر افتاد بر رخسار شکوی کے
 گروچمن از خود فراموشم ولی درازیم یاد
 از ہمدن آہ گمزدیست در سخن چمن
 در گلستان جهان از خنجر و گلماں
 بروی دل و صبر ہم ندادے
 من دین بتودا وہ ام ہم ایمان
 از چرت حسن خویش نصبت
 خاکی شد م و ہنوز جاے
 در وقت خرام و اسنت را
 حسن فکر و صباں خود حسن را
 گاہی نثر ادبم فارغ ز جفاکارے
 دل نیست مرا تنہا بیمار غم عشقت
 ستے یاد و گری چشم سیاے
 سرا پا حیلہ ساز و عشوہ پرداز
 بشکین غور از جملہ ممتاز
 ہمہ محتاج دیدار من بعالم
 وطم با برد و دار و قصد ایمان
 منم کاندر ہوا می دامن او
 براہ آن بہت خسرو و بہر ہم
 نظر بر دیدہ خوب لبر دم
 زدہن تا گر سیمان چاک کروم
 بروے آن ہلال ابرو نظر کن

تمام کہ حسن رخ باہر حسن کسی افتاد
 و اینیکرود و دوشم باز بر روی کے
 ہر سحر روی کے ہر شام گم سوی کے
 سر و میدار و ہوا می تقدیر مجی کے
 میر سدا نذر و باغ عاشقان لہجی کے
 ظالم تو کد ام غم ندادے
 تو دل بمن امی صنم ندادے
 چون آئینہ ہیج دم ندادے
 در کوئی خود از ستم ندادے
 در دست من از کرم نہ اداے
 شاید کہ اسبج غم ندادے
 بیہودہ لگو ظالم از ہر دو قنارے
 دار نذر و چشمت ہم از عشق تو یارے
 ر بوجد از من دل دوین ہر نگاہے
 ز میدان سن و دو عالم داو خواہے
 بنا د و عشوہ پر تر و استگاہے
 ز مسکین گد اتا با و شاہے
 زد دست آن صنم یارب پناہے
 شد م مشتے غبار و خاک راہے
 کتم تا چند یارب شور و آہے
 نزار د از غر و حسن گاہے
 پی گلگون قبائے کج کلاہے
 کہ چرخ دلبرے را ہست لہے

حسن چشمان خود بر من ندیدم
 حسن بر یاد چشمم سرگینش
 کاهی بجزم گاهی درو پرچو شیدایی
 من بر سر کوی تو صد بار ز خود رفتم
 آشفته مشو ناصح از حال پریشانی
 نشنیدم و نی دیدم در ملکستان سنا
 بس گریه دیدم از سو از بازاری بی بازار
 سر و کار من افتاد دست یار با جفا کار
 بیای جان عیسی بر سر بالین من
 حسن هر چند بیمار است چشم و زبان
 عالم همه مسافر و ضامن بجان تو
 هر جا تویی و در همه اما نشان تست
 چون زندگی ز جان بود و جان بدست
 از غارت ناخنجب و از شاخ تا برگ
 کس نیست زیر چرخ ز لطف تو بی نصیب
 حسن ترا حسن بچو صورت نشان
 دل بر دهن چشم سپاهی بنگاهای
 یار بجان دینی که مراد ز کف برد
 مایه پی تاراج دل و غارت جانها
 آن دلبر هر جانی من شک خدا را
 و احم ز خدا راه خود استجا که دگر نیست
 شدم مانع حسن نیست میل دیگر
 اشقان زلف و رخسار کسی چشم امید

بتلراج دل مردم سپاه
 ز حسرتی گشت آس بر آس
 جستم ترا هر جای ای دلبر هر جایی
 تو بر سر بالینم یکبار نمی آئی
 از زلف کسی گشتم سر رشته بر دانی
 مانند قودلداری در غوغای زمینی
 نشد در مصر عالم پوسند دل از خیدار
 که میدار و ز مردم چشم پوشیدم از دیدار
 که می باید طیبین ز نظر بر حال بیمار
 چهار و چون لب بیمار عاشق در و آوار
 همان تمام خلق جهان نیز آن تو
 هر چند در نگاه جهان بی نشان تو
 فیض تو ظاهر است لیکن همان تو
 در گلشن جهان همه را بر زبان تو
 هر ذره که هست بران مهربان تو
 آنرا که مثل نیست لعالم جهان تو
 تاراج مرا کرد سپاه بنگاه
 جاد و نظری سخن گاه بنگاه
 مانند نگاهای تو سپاهی بنگاه
 بنواخت مرا بر سر راهی بنگاه
 جز در گه او جای پناست بنگاه
 دانست در دست میخوام زدن بر گاه
 بر نهاری دیگری اندر شام دیگر

آنگه سیدار طبع از جوان حساست کجا
 بایست و نخواه من هر کسکه ایمان ناور
 در شب تار یکدگران چشم خون رسن
 تا در ره جانان بنود راه نمائے
 کی غنچه صفت تنگ توان بود دل من
 روز و شب با تار ترا ز بخت سیاه است
 هر دست بیک عشوه حسن زین کن
 قائم چون فون ابرو خم شد ست از بار
 آسمان را کاسه سر شد ستی از مغز راه
 تعالی لصدیج و آرای صنم خسار نیامدی
 نقش بر آب شد از خواب این دم چرا باری
 و گر چون غنچه ام دل خون کن از طغنه ای
 در بیکده عشقت دل مست خواب او
 در بحر خیال و تازندگے یکدم
 بس کن حسن از غفلت سپهر ز فراق
 اگر دلی یاد جانان زنده باشے
 بسان مهر و مهتابنده باشے
 اگر مودم بدر و عشق غم نیست
 تو در بحر دل ما آشنایان
 سز و بر طالع بیدار نازکے
 باین چاه و جلال و تاج و افسر
 بجز عصیان ندارد گرچه کارے
 اندرین دریا بسان قطره بنیسان حسن

سیمانی دیگری باشد طغنه دیگری
 باشد من رفوز جز ای ای می درین بیکدی
 در نظر از کا کل لیلی است لیلی دیگری
 هر چند دودره نتوان بر دبیائے
 از گلشن کجائے چو رسد باد صباائے
 بی جاوه خورشید رخساره ماه لقاائے
 جادو گلی عشوه گرے هوش سبائی
 تا نظر انداختم بر چشم چون صا کوسی
 نیست آن مه اخبر از نمودن فریاد کسی
 ترا بجد اول هر کجا باشد خدا جوکے
 مگر در بحر افتادست عکس آتشین ز کجائے
 سزا با و اعدام لاله شان کرد دست کرد
 خست خود می و دانش در زمین شراب کرد
 چشم از همه سو بستن مانع جرباب و
 امروز بس برودن در فکر جواب اوکے
 پس از مرون بسی شرمنده باشی
 بضرق عاشقان پاینده باشی
 تو با این ناز و عشرت زنده باشے
 بجای گوهر از زنده باشے
 بخواب او را اگر بپشت نده باشے
 سرچو حسن راز بیسنده باشے
 حسن را از گرم بخشنده باشے
 گوشه گیری پیش کن تا در بیکدی نشوے

ای تو شکر بخت سب از بس آزار کس
دل چنان سر کشد از زلف گره گیر کس
نیست پیوسته نظر بر دل چنان بر کس
تمام عیینه جهان کرد بلند از لب خود
پنهاید همه دم خشک زبان خود را
حسن اندر نفس سینه کجا باز آید
گدازیکبار بربا کرده باش
بفرق عاشقان زین قدرتیست
هم تن دیده شد خورشید شایید
ازین مست حنائی عاشقان را
انگروی پر حسن گاهی نگاشته
انگند گاهی بمن آشوب بهمان
ماثل بسو خورشیدم کرد بجزئی
بگذشت مراد غم و ننگدشت بسویم
ایام بهار آمد و نام بسوین
رو پیریم افتاد و کار خدایا
از بیم رقیبان تو ام که بگویم
یارب و گری نیست چون بر غلام
از سر کشتی بخت چه گویم که ندارم
بمنگر بسوین که دگر بار نه بین
شیرینی جان کرد حسن تلخ بکام
بیخ اندر کف و خنجر بگری آری
چشم آن نیست که بمن نظر لطف

در رخ صورت می کشد ماه از شب تا کس
نال بیرون نتوان گفت تر و بجز کس
رو نمود دست در این آینه تصویر کس
جست در پرده چه اندازد نقیر کس
شد مگر نشد خونم دم شمشیر کس
شهر منغ دلم شد ز پر تیر کس
بزاران فتنه بر پا کرده باش
قیامت آشکار کرده باش
نقاب ز روی خود و کرده باش
چرخون اندر چکر با کرده باش
مگر خود را تماشای کرده باش
بیدر و جفا کار و جلای دل جان
جاد و سخی عشوه گری سحر بیانی
نازک بدنی سخت دل سوی بیانی
رشک چینی گل بپسته نخچیر بیانی
با کینه کشی دل شکنی شوخ و جوانی
پرسند اگر یار مرا نام و نشان
خوبت زده بیو طنی خواهر همان
فریاد رسد داد و دی کام رسان
بیمار تنی عاجز و پیتاب و تو اس
شکر و هنی قند لب شهد و لبان
من فدای تو پی قتل با گری آری
مردم آزار و سیه چشم نظری آری

گرد و صد جان پندار در زین شتابان
 و علم از غریب چشم بست بر سو نگران
 نکستی از گل خضار کس می آید
 ز غم ناخوره ز تیغ تو کس هست نگر
 چه با بر سر افتاد و چه حال است حسن
 یا کز شناخت حسن را بسیر راه بگفت
 چه بی صورت که داری ای بی گمان
 نظر نا کرده بر حال من این گمان
 ز دم یک لحظه بیا صد شوق بر لبهای من
 حسن فکر سخن دارم با سیدیکه لعل دار
 خزان هر کجا ای سرخ بوی تو جان
 قناعت کن بهر چیزیکه از جوان
 ستاب از طاعت جانان و گردان چون
 و عاکن تا حسن آنا و از بند اله باشد
 ز هر یک کشته خود بر سنان چون ای
 نداری کسی میومد بر سنان چیست
 چشمی نور شدای جلوه جانان مدد
 رعد و باران مگر شش مانع رفتن گردد
 خشک شد مریخ امید من از بی آفتاب
 شد گذار من بود از دود و کوه عیش
 آستین تا بگردیدان همه ز شد و شد
 خواب و چشم نیاید چه کس مشور کند
 چشم بندوی کس عادت ایمان حسن

کی تو یکبار هم از خانه بندوی آبی
 بر سر من زره لطف نگری کی
 از کد می همین ای باد سحر می آبی
 رفتی از بزم و دروان یاد نگری کی
 کز سر کوی کس خاک بسری آبی
 تو که جو گریه سر و کار نداری چه کس
 بچرت بوده باشد چشم صوت آفرین چند
 که ماند آشنا چشم تر م با آستین بند
 نخواهد بود در جام هوای آستین چند
 نشان و نام خواهد ماند بر کوه زمین چه
 نباشد و در گذر آتش زن من در زمان
 چه ایست کس در زمان برای نیم آستان
 غلام او اگر باشی عزیز دو جهان باش
 خزان بر مزار من گرامی سحر روان باش
 سرت گرم چه سردار کاز هر کس می دار
 بگیسوی پریشانش مگر ایدل سری دار
 هست روزم سیای مهر خورشان در
 چشم گریان نظری خاطر نالان مدد
 ابر یازان گرمی دیده گریان مدد
 سنگ طفلان گذری زخم نمایان مدد
 چشم گریان مرا گوشه دامان مدد
 خفته بخت دست مرا ای نالان مدد
 میکند باز یک غمزه سلمان مدد

نگهداری سر و روان در پانزده روز
بسیست بر تون قرار خود حسن او را قرار
باجی رفتن اگر همچو صبا داشته
بسیست دست اگر برقع کشا داشته
کاش بودی بدل و دست خود دست
من ترا خواستی از تون چیز دیگر
اختراطی چو بر اوج سعادت بود
اندر آن وقت که خوشیانی هم بر کانه
شمر روی شدم اندر صفت خوبان جهان
بچون عاشقان هر سوگند زاهی که دار
من از قصیر خود یاری این خدیش
خواهم بهی وصل و خوشدل ازین جهان
درین نفس افتاد زان رو شود
بر عکس صبح زادن تو ایام لبشام
خود میرساند زرق تو روزی سالن
تا چند کبر و سر کشی بر دولت و تکیا
خافل مباش از کار خود یکدم تا این
بر تکی خیز و نگاه از دیده ام سوی
گر در دجان از درون جسم نازم
تا کشا عقد کارش حسن بر آینه
آفتا و دل پسین از دلبران بی
تا حرف دیگری از نم غیر و حدش
روشن چو شمع سوز دل خود بی گم

چو می شکست از دیده باشی بی تباری
بگذر نام زندگی در سیراری
هر حسد و در چین که می تو جا داشته
چشم هر لحظه بر حسد تو داشته
دست در کار جهان نماند داشته
از اجابت اثری که بد عا داشته
چشم بر جلوه آن ماه لقا داشته
مهربان بر سر خود کاسن ترا داشته
بخت که بر حسن همچو خدا داشته
نگر آتش بر پایی از رنگ عا دار
خبر از ابتدا می کار من تا انتها دار
گریان چو بشنم آندی مانند گل خندان
باشی همچو یک جهان بیرون از زندان
باشند گریان بر سر خلقی و تو خندان
دو نیتی باشد اگر در فکر آب نان رود
یک روز آخر زین جهان ای مردمان
گرد و چو غریب پیش پا خوشتر است
تا نظر افکنم جام بر حسن زیبای
از دلم بیرون نخواهد شد تمنای
چشم تر دارد لبشون خار صحرای
شادوم مراد است یکی لیستان
بخشید حق در دین و نام زبان
در مجلسی که نیست مرا هم زبان

احوال بودی که گوید که زمین جهان
 بیهود گیسیت که حسن پیشانی
 تا دل مجروح سازد شکر اصلان
 بخت من خوابده تر گردید آن شکر
 پر گذر گاهی حسن که دیده ام پیشک
 چه کسی را زندگی باشد عزیز اند جهان
 زندگی آن به که دریا و کسے آخر شود
 میخور و حسرت بیاید و چشمهای خست
 مرده ام هر چند از دروغم بخیران حسن

دانشد یک جهان و بنیاد از آن سیکه
 باشد بدین سرگ چو پیر و جوان سیکه
 شد زبان نازد در بان زخم زبان
 هست تاثیر و گرد در چشم گریان
 کار نم زین میا دست خود بدان که
 جتو ما تنگ می آید ز نام زندگی
 در نه بعد از مرگ نتوان کرد کام زندگی
 از عدم که هر که آمد در مقام زنجیر
 زان لب جان بخش می آید چایم کرد

رباعیات

زاهد بطوان کعبه میرفت براه
 آفت از دنا و کج بود از آن حسرت
 ترخ دل و جان من ز بخت ناشاد
 در حرص و هوا همه بسر شد عزم
 هر چند بسی علم منسر میدارم
 در یاد تو ای راحت جان و دل کن
 ای ماه شوی گر چه تو کم مهر بسے
 روزی نشود حیات یکدم رود
 گویند که از هول قیامت هم در ا
 از قیامت چون قیامت او بنگر
 با چار خلیفه رسول مختار
 با ذات نبی بر بطوا خلاص بهم
 ای خاک در تو تو قیامی چشم

ناگاه به حسن بخت من کرد گاه
 فسد یاد و بود که اندر اند
 گاهی نشد از کس عظمت آزاد
 فریاد که رفت مسشت حاکم بر باد
 در چشم دل آگاه ز لیل و خواب
 غافل اگر از خویش نشوم شبانم
 کی مشکوه جویر تو کنم پیش کس
 چون صبح ز سینه گریه بر دم نفس
 نه عقل حبا ماندونی هوشن بجا
 امروز برای ما ست روز نال
 باید همه را پاسبان او پسانا چار
 بودند چو چار حریف احمد چار
 گل نیست درون پرورد بای چشم

<p>بر آید گشت هست با پی چشم ز باد و نغان زرد و بجران سپید اول آنچه بر سر بشور و افغان پاک پیر خیز از رخ و محنت بگذشت افشوس که زندگی نغفلت گذشت بر یکسیم نیز نظر خواست کرد از مردن من خاک بسخر خواهی کرد خدا کند بلا بر سر ما پیدا کرد این مردم مست فتنها پیدا کرد ز زبان لؤباد گوهر برسان و تم کی بپیده دم ز پاس انفس نغم</p>	<p>اگر بیکر او احکامات کرد و پید ای بیتو بسیند داغ حیران تاسکے در ساله سر شک و آہم یارب ایام شباب من بعشرت بگذشت ایندم کہ رسید مرگ ہمشیار شد آخر من خستہ گذر خواہی کرد ہر چند ترا عنبار باشد دزل چشم تو بسبب جور و جفا پید کرد از تیغ مزہ بنی ک و خونم افگند ہستی تو محیطہ نظر و آب منم تا محو نسازم ہتو خود را چو حیاب</p>
---	---

قطعات

<p>در عین وصال درد فرقت ای وائے لصبیب و ای شہمت چون دید بگفت با ہمنہ کس شد از خطہ پشت لب خمیس گفتم کہ مرا بیوسہ کارست ہما ہنرا و یک انارست زین ہستی یک خمیس خرابیم ماؤ تو ہم حساب و آہیم</p>	<p>جانان کبکنا رد من لغفلت او بیند و من نہ بینم اورا دیوان جمال او سخن رسک آن مصرع قد و ہیت ابرو زان غنچہ دہن کہ گلخوارست خندید و بگفت در جو ابش ای بیتو ز غم در اضطرابیم بیگانہ مان ز خویشن مارا</p>
---	--

مخمس قصیدہ حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ

بزرگان ہرود عالم متراد کر جمیل

ای ہرین جانان عدالت

خشک لب در پیغمبر و ائمه و اولاد
خَدُّ بِالطَّيْبِ يَا لَيْلِي يَا لَيْلِي

مفلسا یا الصدقات یا ای عندک یا ایت یا ایت
کس نگردد تا اعیان از باطن جان کیم

بیکه احوال بنا و اول الطاف عظیم
بر نفس لای ازین سینه میلرزد ز بیم
دَمِ مَاءٍ دُونَ عَظْمٍ وَ عَظْمٍ دُونَ نَسَمٍ

ای که لعلش در لب تو کز لب عیبم گذر لیل

بر دل خود صیقلی آید که این لب
بچرخد روزی ز فعل ارادت خود از بیخ
مانند حسن رای خویشین هر سینه
سینه عَصِيانٍ وَ لَسِيانٍ وَ سَمِعِ وَاوَلَدٍ

میزانک احسان تو فضل کفایت اعطاء جزئی

ای شرف ذات پاکت در جهان چنین
چون ترا دانستند در زمین و آسمان
اصحابت نیست در کار از درگاه و مبر
کَالَ يَارَئِي ذُو فُؤَادِي مِثْلَ قَوْلِ لَا

فَاعْتَفِ عَنِّي كُلَّ ذَنْبٍ فَاصْفِ الصَّغِيرَ الْجَوَلِي

آتش عزم است سزوان در دین پاک
مصطرب مانند سیاحت دل هیچ و سوا
می پردازد سینه او که در من چون سلطان
قَالَ لَيْلِي يَا لَيْلِي يَا لَيْلِي يَا لَيْلِي

گفت قلنا یا لیلی ای کفایتی حق الخلیل

خلقت با دراز دل گردید از نا طاعتی
در عا غیر از تو صیقل میشود ولی عزتی
پس چو خیزد از من رنج جز کم است
عَافِي عَنِ كُلِّ دَائِحٍ وَ أَفْضَلِي حَافِي

ای لیلی قلبا سینه آنت کشفی للعلیل

میشود آدم که دل از دروغها نابجو
میکند بر و گشت فریاد از نزدیک دو
میرسد بنحو است از سینه بلب و شور
آنت شفا آنت کاف فی مهمات کاف

آنت دلی آنت حبیبی آنت لی لیلی الو لیلی

من گدایم از از لب تو سلطان قدیم
مشکل من جلا آسان کن احسان عظیم
میسوزد بر من ترا پیوسته الطاف عظیم
سرت صفت کز فضل آنت و هفت کاف

فا عظمی صافی ضمیری دگنی ضمیر الل لیل

سختی درین برآوردن است و در عمل او است و از سستی در کار وین سستی	سختی که ازین سستی برآوردن سستی گفتند حالی یا از سستی سستی
سستی در عالم را توی فرمانروایی کذب است سستی که در فریاد و در کوی تو به کلام طوط	و اما بر آن کس که از سستی تو گرد و بر طلا سستی که از سستی که از سستی که از سستی
آه سستی از آنست قاضی و المناجی جبرئیل	
این حسن باید ترا برین ز اعمال سستی و نه چه خوش فرمود امیر المومنین که در	تا در در کارهای سستی است از سستی این مؤسی این عیسی این سستی
آهت یا صید تو عاصی تب ای لکونی الجلیل	

مجلس در منقبت جناب امیر المومنین علیه السلام بن سستی

به مقام نصیر باد و در حالت بیمار از طبع سستی زده و سستی عاجل و منوره

یا غم افتاد است کارم یا غمی مشکل گشا بیکس و بی غم گسارم یا غمی مشکل گشا	سختی سستی و در دردم یا غمی مشکل گشا رفت دل از اختیارم یا غمی مشکل گشا
از گرم امیدوارم یا غمی مشکل گشا	
سستی بی برگی گم یا حال غم است ایمن یا غم و در و یک دارم از فراق دوستان	یا در در دل که پیش تو فریاد و نغان نیست پنهان بر تو هیچ احوال این جهان
مشکلی بسیار دارم یا غمی مشکل گشا	
در جمعی نامر او شدل درین تحمل کنند از چه روشکین دل بی تاب حاصل کنند	نه طبعی تا در ای در در این میدان کند کسیست غیر از او است تو تا غم این مشکل گشا
سختی ازین غم میفرارم یا غمی مشکل گشا	
می نماید روزی من از روز محشر هم دراز	شمع در شبها ندارد همچون سوز و کله

نیست غفلت برین معانی مشکلی	یکم بر دست فریاد از سر
این چنین پسندم بخورم یا علی مشکلی گشتا	
تا که از دیده بدم قطره خونا بر آ	نیست کلاب بار غم اکنون از سر
آنکه کردی کامیاب اصداد بر حساب	باز میدارم بر آهت و دیده بر آ
اکن نظر بر حال زارم یا علی مشکلی گشتا	
هر چه مشکلی بر سرم آمد که آسمان کرده	هر کجا بر جان زارم لطف و احسان کرده
از چه صیقلی که اکنون ما این باطن کرده	اندرین غربت مرا با بند حیران کرده
عقدی با یکساز کارم یا علی مشکلی گشتا	
لکه از روی عنایت در دنیا بر جان	دهاشتی فارغ مرا از بار احسان گشتا
گشاده ام محتاج امر و زاری از جان	هست جای رحم و وقت دیگر از جان
درد از خویش و تمام یا علی مشکلی گشتا	
آرزو دارم ز در گام بوابی عالی جانا	حکیم حاصل شود درین درد جاری جانا
تا ازین غربت هم سوسو و طنگه کامیاب	شاد و پیشینیم بنرم یار با جام و نایب
تا کجا در غم گذارم یا علی مشکلی گشتا	
بر امید لطف و احسان تو ای اهل کرم	از وطن بیرون نهادم در ره غربت کرم
و ز این تاب تو ان گم کرده و بجایم	ز بنهار اندر سفر بر آت نکردی بهجیم
از شفا امید دارم یا علی مشکلی گشتا	
هر که دارد مشکلی بر سر ز جور آسمان	چون ترا یاد آورد آسان شود در کشتا
نیست جز نام تو ما را هیچ حرفی بر زبان	چسبست غفلت از من آجابت ای جانا
بس پریشان وز گام یا علی مشکلی گشتا	
تحت چرخ ز بیماری من اندو کین	کس سپاود جهان یار یک پشیمان گشتا
زندگانی می رود اندر غم دنیا و دین	هیچ نتوان کرد که شش اندران گشتا
چون شود انجام کارم یا علی مشکلی گشتا	

ازین در پیش توان شد ادا یک هزار ازره لطف و کرم امید های من برار	بار حق آنما که میدارم بدین بخت حسرتی دارم ازین سنی بچنان بقرار
از همه کس شرمسارم یا علی مشکل کشا	
بهست در عالم مگر مشکل کشای کام تو لیک چیز از تو تو قوت چیست در انعام تو	یکمان شد کامیاب از فیضها عام تو بر زبان دارم لصد امید واری نام تو
ز دور فرما کامگارم یا علی مشکل کشا	
می کند هر لحظه فریاد و فغان بی اختیار می نمایم التجا بر آسمانت بار بار	نیست بی تو نعل بیتاب صبر تو سخت دل تنگ ازین بیا که نذر روزگار
زین بلا کن رستگارم یا علی مشکل کشا	
سکنم شهر و فغان و بیهوشی کون تو گر تو هم داری درین حال من لطف تو	مینکندم روز و شب حسرت از رخ عالم از تو میدارم امید شادمانی و بیم
کیست دیگر غمخسارم یا علی مشکل کشا	
با دل غم دیده و با جان محزون معلول ازره عاجز نوازی کن معای من	بر زبان دارم پیوسته در کج نعل کنز برای احمد مختار و اولاد بی نعل
بیا کس و بیمار و زارم یا علی مشکل کشا	
<p>مدرسین جناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبید القادر حبیبی قدس المدرسه بزبان قلم آمده</p>	
همه را در جهان حاجت رواست که سوی من ز راه لطف ناست	محی الدین تو محبوب خداست مگر فرارغ ز دوری من چو ناست
<p>آبانی دستگیر من کجاست ز ما افتادگان نافع جزاست</p>	
کنم تا که بغم فریاد و زار است	شوم تا چند در و انتظار است

شہزادہ علی زار بن مبارک	شہزادہ عمر بن اندر مبارک
کجائی دستگیر من کجائے	کجائی دستگیر من کجائے
زمانہ افتادگان غافل چرائے	زمانہ افتادگان غافل چرائے
توئی حاجت روا شاہ و گدازار	توستی پیشوا ہر اولیبار
مکن از فیض خود محسوس ہمارا	بہین سوئی من اذر حمت خدارا
کجائی دستگیر من کجائے	کجائی دستگیر من کجائے
زمانہ افتادگان غافل چرائے	زمانہ افتادگان غافل چرائے
توئی آگاہ از احوال زارم	توئی واقف ز ہر دردیکہ دارم
ز فیض در گت امید دارم	بہین و دوست ہر کیل ہمارم
کجائی دستگیر من کجائے	کجائی دستگیر من کجائے
زمانہ افتادگان غافل چرائے	زمانہ افتادگان غافل چرائے
خوش نامراد و نالوارم	ز درد و غم ہر بار و وقتا ہم
کنند چون اضطراب من کجائے	رسد این بیت ہر دم ہر زبان ہم
کجائی دستگیر من کجائے	کجائی دستگیر من کجائے
زمانہ افتادگان غافل چرائے	زمانہ افتادگان غافل چرائے
توئی کامل ترین از جملہ کامل	توئی آسان نمائے کار مشکل
سببش از حال این است غافل	کہ می خیزد بہین فریاد و آرزول
کجائی دستگیر من کجائے	کجائی دستگیر من کجائے
زمانہ افتادگان غافل چرائے	زمانہ افتادگان غافل چرائے
تو گفتم ہر کہ در غم سازوم یار	کنم اور از بند درد آزاد
کنند کارم بیخ و درد افتاد	از ان پیوستہ میخوانم لب یار
کجائی دستگیر من کجائے	کجائی دستگیر من کجائے
زمانہ افتادگان غافل چرائے	زمانہ افتادگان غافل چرائے

چراغ عالم گزیدم	چراغ عالم گزیدم
چراغ عالم گزیدم	چراغ عالم گزیدم
چراغ عالم گزیدم	چراغ عالم گزیدم
چراغ عالم گزیدم	چراغ عالم گزیدم
چراغ عالم گزیدم	چراغ عالم گزیدم
چراغ عالم گزیدم	چراغ عالم گزیدم
چراغ عالم گزیدم	چراغ عالم گزیدم
چراغ عالم گزیدم	چراغ عالم گزیدم

قصیده در مدح قدوة السالکین بپند العارفين المتوکل علی اللہ
الوالی حضرت مولانا شیخ حسن علی قاضی

توئی که فیض دیدار تو چشم این آرزو اگر ز دیدار تو غم شود کس دست ایمان ز دیدار تو که دید است بخت عاشقان فرغ تست در عالم هر جوان سر پای تو که دایره چرخ و مهر نشان وگر یک مطلع روشن مرا شد زبان که نغمه پاک کس در سینه در شندان چو شمع طهور سبک کرد قلم اندر بیان شده از روشن علی مارا تا این جان که گرد و همچو شمع اندر دامن زبان ز نور تست هر جانب مکن روشن مکان در دوار روشن سخن در آستان	توئی که فیض دیدار تو بر عالم عارفان اگر ز دیدار تو غم شود کس دست ایمان ز دیدار تو که دید است بخت عاشقان فرغ تست در عالم هر جوان سر پای تو که دایره چرخ و مهر نشان وگر یک مطلع روشن مرا شد زبان که نغمه پاک کس در سینه در شندان چو شمع طهور سبک کرد قلم اندر بیان شده از روشن علی مارا تا این جان که گرد و همچو شمع اندر دامن زبان ز نور تست هر جانب مکن روشن مکان در دوار روشن سخن در آستان
--	--

گدای آشنایان و از نفسی زان
 بحال میتوایان چون کشای بیچارگان
 چسان روشن کرد و سینههای زود ترا
 تو هستی محرم اسرار حق ای صاحب پیش
 لطفات زندگانی میبرد در روز امید نام
 چهل سالم گذشت از عمر و هر چه می ترسم
 چشمه رحمت بخت سیاهم راجع است کن
 و گردان گویم که گویم حال زار خود
 شب تار مرا از هر پای زود روشن کن
 تو هستی دائمی و منعی ای صاحب فان
 زود سینه خویش زانان زنده ساز کن
 حسن خود کیست تا مخرج ترا در میان
 سزوب مافر و بند و ازین گفتار و کبشاید
 بود تا عمر و مژده ز جهان هر روز و شب با
 خدا یا هر که بیند از نگاه بد بسوی او

بود هر خط پیش چشمم که نمایان
 باز از خود هر چه بدست توین این
 نخست خانان و بدیم تا پیشتر این
 چشمه رحمت بود دست هر از زبان
 کلمه از آتش غم تا کجا سوز زمان
 شود و هیچ اصل برین غفلت ناکسان
 که گذرد ز شام غمهایم سر سرخ برسان
 کشد بر کس غم خود را بیایه بران
 تو کردی تیره و دلم را ز فیض جگر آن
 ز نعمتهای عرفان کن لم را جاود این
 نسازدی تا فیض خود مرا جان جهان
 کمال است در عالم چشم اشق جان
 زبان اندر و گاه که گردانید جان رو
 جهان و شناسفت تیره جان و ستان
 شود و غیب بهر قتل او تیغ و سنان
 قصید در مدح سب از شاد و الت و کل علی الهی القائم و شاه کاظم
 منجلیات جهانگیر عرفان کی از زلفانادار حضرت علی امام کاظم
 شمع از رخ تو تابان در دوه مان
 و در جبهات نمایان هم غر و شان
 هر سه شگفته گلهما در بوستان
 فیض تو تازه دارد عهد زمان
 بود آنچه لعل و گوهر نسیان بجان

ای و لقب از تو پیداد خاندان
 از عارض نور و روشن اوار و الجلالی
 تا از سبب فیضت گردیده است سیرا
 تو کردی هر چه نعم عهد قدیم پاکان
 در حبیب و در این تویی بیخ و کاش آید

شمع از رخ تو تابان در دوه مان
 و در جبهات نمایان هم غر و شان
 هر سه شگفته گلهما در بوستان
 فیض تو تازه دارد عهد زمان
 بود آنچه لعل و گوهر نسیان بجان

در راه حق پرستی بزرگب شریعت
 مقبول گردیدند اصحاب کاملان
 مستحق برود عالم یارب جهان نگردد
 آرایش از تو دارا و یوان و سجدا و
 صاحب دلان عالم سودا می گویند
 باز دلم چه باشد که زوی ترا خیر نیست
 گذار بی نصیبم از میوه که پسته
 ای منت خالق در گوشه تو گل
 در کار باد عاکن تا عقد باک شاید
 یاری دگر ندارم غیر از تو تا بسازد
 در وجه حالت آرد از ارض تا سهارا
 هم کامل اند و عارف هم شاه هم گدایند
 بی بهره کس نماند سزا از فیض ان کثر
 کی نشانه لب گذار و گشتگان غم را
 دیگر زین چه برسی احوال تریب او
 هر دم کی گذار از لطف عام دارد
 یاربوری ز رحمت بگشاده با و را
 دارد نگاه این در چشم دشمنان
 برفرق دوستان فلک کایت حق
 از آفتاب چشم فرود چه غم حسن را

غیر از تو نیست جولان کس عشق منعم
 کس نیست چو تو لیکن جان جهان منعم
 آن کس که چو تو باشد از عاشقان
 چو تو لیکن سنت زیا اندر مکان منعم
 هستی مگر تو یوسف در کاران منعم
 ای بر تو جله پیدار از نهران منعم
 چون بگذری خزان در بوستان منعم
 رزق حلال خواهم چون آب نان منعم
 هستم گدای کویت ای به زبان منعم
 حال من گذار از خاطر نشان منعم
 هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم
 هم مرشد و دو عالم مستر شدان منعم
 هستند وصل حق همه حیثان منعم
 بحر لیت میکرانه فیض وان منعم
 مخدوم کیمیان انداز خادمان منعم
 آن کس که چو تو فاضل است از دوان منعم
 بروستان منعم بر پیر و ان منعم
 داری زهی نصیلت بروستان منعم
 بر سینه حسودان زخم نشان منعم
 در سایه تو باشد هم در آن منعم

مقصیده در مدح مرشد دل گاه صوفی شاه لقیبت است خلعت و
 بیجا ده نشین حضرت صوفی محمد و اتم قدس سره

چه گویم حال لالی و اسے بر دل
 باین نزدیکیم از بار خود دور
 همان مہربان من دارم زبان شک
 نشد طالع مہ اسید یک شب
 چو شد از دور دوری طاقت طاق
 بعد فریاد و زاری ہر کس را
 کہ پیغام غم آلودم خد ارا
 و کہ خواہد از تیغ کمانے
 دلم چون گشت خون شد آب حیرت
 گر از خوبی بخت ز بونم
 نصیرت استادم بر سر راه
 کہ مقبولان حق آنک کہ بود ہر
 نیابند بیچ عارف را درین سہ
 بخود این گفنت گو کہ دم کہ ناگا
 یوں فیض نیجا تا حشر باقی
 ترا خود نیست بنیا چشم معنی
 پیادہ خانقاہ پاک صوفی
 ہمہ در حلقہ میدارند شکرش
 یکی از بارہ سخن از عشق
 یکے مجسومہ روح شمشیر محبت
 بگفرتن کسے سردہ گہ بیان
 بنوہ آنکس کہ در عہد پیمبر
 چو آمد این نداشت از سرم پیش

ق

کہ من مجبور و دلدار است
 کہ شد اندر من و او آہ عالمی
 چو در آغوش دریا حال سہا
 سر اسے سوختم چون شمع شکر
 ز جا بر خاستم از خوشی غافل
 بے گفتم من مجبور سید
 بگو در حضرت آن ترک قاتل
 تمان نگذا روم چون نیم بسلا
 ندانم تا کجا با شے تو خافل
 ہمہ در کار با گشتند کار
 ز آب گریہ خود آسے در گل
 ازین دار کشت آب تنہا
 اگر جوید کسے مندرل پندار
 بگفتا ما تقم کاسے مرد غافل
 ہزاران اند کہ یک ملک کابل
 چہ بنے صورت شیار و غافل
 میں در ذکر حق مردان شاغل
 در دن دایرہ پہنچن جلاخل
 ز حال خویشتن افتاد غافل
 و گرا از چشم تیغ عشق بسمل
 پذیرا کسے سرد گرم وائل
 یہ پند این زمان آنوقت خوشدل
 پشیمان گشتم از گفنت باطل

ششایان آدم پیش تو شایان
 الحقیقت بعد از آن که روزگار است
 ترا اعظم پوره زان هست مسکن
 توئی معتبول در گاو و گاو
 کجا حافل تو ایزد آن سر پیده
 بحال بی مثالیت هر که بیند
 ز زلفیات گل پای می سرو
 ترا در زهد و تقوی و تو کمال
 همه آیند از بس بر جگانه
 چون تو ز سره بر باید ظلمت شب
 دل دیر اند از شیفین تو آواز
 نشدند هر لاجوت در نهایت
 دعا کن بزمین در حضرت حق
 حسن را از گرمی بهره بگذار
 آبی تابان نور شید گردون
 بود این خاندان را هر که بداند

بسیار آمد چون در پیش تو
 لغای من ترا گردید حاصل
 که هستی با عظم از مردان کامل
 ترا افضل او پیوسته شامل
 بهایون سیرت و نیکو خصل
 بود از جان و دل مشتاق و مائل
 ز گفتارت نخل حسیبان و اصل
 نباشد در جهان مثل و ماثل
 هزاران مردم از صد هائوزل
 زود ما پیروی کرده تو زائل
 چه گشته از وجود شاه عادل
 ترا شد آنچه بدش در اوائل
 که باشم فارغ از افکار باطل
 دعا گوئی ست چون محتاج و سائل
 منور باد از عسقران ترا دل
 مراد و وهانش یاد حاصل

قصیده بذا بتکلیف بعضی احباب کلام نواب نصرت جنگ گفته شد
 اما آنچه بعد که از بار احسان بسبب دشمنانم جمله گفته ام

دلم ز درد غم روزگار چون شد تنگ
 که گر چه بدیق مقدر بود ولی باید
 دگر خجاستم آنکه پیش اهل جهان
 بسا سخنور موزون کلام و اهل شهر
 کسی ز سخت زلی یکدم نداد وصله

نمودم از وطن خود پستی سفر تنگ
 تلاش ساختن از راه دانش و فرهنگ
 کجاست قدر سختندان بود اهل شهر
 تپاه حال خراب اند و مضطرب دل تنگ
 عیبت بیج امیران زنده سر بر تنگ

هزار سینه نمودند و روی یک یک نهاد
 مرا به پنج نوبت چون که دستگاری است
 چهارم که گم چاره حصول مردم
 بهر طریقت که نظری گم چشم خیان
 همین تفکر و اندیش دیشتم نگاه
 که نیست کشور عالم از قدر دان عالم
 که نیست عالم آنجا تمام قدر شناس
 باطن خلق خلیل است و در سخن صدیقه
 بزرگ صورت پر عینش یکی صورت
 بکشوری که رود خیز از سیله عظیم
 نشان بر نشانیگان سوز نشان
 جهان چشم حسودان سیاه میگرد
 کجا است زبهر که از بیم عدل او گاهی
 ز فیض عدالت او بواوسه عالم
 بعرضه که به پدید عنان مر که غم
 چون خیزش آید بچویش بر سرزم
 کجا است چو پشته که چون فیض از روان گردد
 تقیم درست مسافر نواز فیض سا
 چون این بشارتم آمد بگوش رفت او
 بدر که تو رسیدم ز زهنمائی بخت
 مرا که هست بگر خون دل و حسرت
 نگویمت غم دل میش ازین که میترسم
 مباحش چنین بین از بجوم محبت جان

چشم دهم دیدند و گشت فانی رنگ
 چگونگی که در طلب بیاورم در جنگ
 که نیست بچشمی دست و مشق بزرگ
 نمی رفت ز گم جز بهشت و میرنگ
 برون ز پرده غیب آمد بخیل رنگ
 اگر زبایدت افتد بر دل جنود جنگ
 اسیر قائم و دوران جناب نصرت جنگ
 بجایه و ترس سلیمان بحسن پوست رنگ
 نه نیست نانی جایه و نگار دراز رنگ
 گدای اهل نعل از بویا شده از رنگ
 بدون حمد لکانش بهر طرف که زندگ
 اگر سوار شود روز جنگ بر شبنگ
 نگاه باز نماید عقاب سوخته کلنگ
 برنگ گریه نماید چشم گور پلنگ
 سندی هست برستم دلان بماند لنگ
 حسود را بنجوراه جز زمان ننگ
 چه نیست کوه که با علم او شود حسنگ
 چو ذات او نبود بگریه بعد ننگ
 همه تردد و افکار لایحه نگار رنگ
 بعد میدو بعد شوق از بسی سینگ
 همین نشان دهد از اعنای نگار رنگ
 مباد او فتد اندر داغ آینه رنگ
 که چاره نبود شده گام را از رنگ

<p>پیشین هیچ امیر و وزیر عیب ساز تو ترا که یافت کنون قدر و ان اهل نهر کشاده باد برویت دری ز فیض خدا بدوستان تو روزی مدام باو بنیرم</p>	<p>حسن غم دل خود را گوی طغیفت از تنگ بعرض حال دل خود نگردد هیچ درنگ دل حسود چو گوید کنیم تیر و تنگ شراب و شاهد و ساقی و مطربان جنگ</p>
---	---

تاریخ کدخدائی برادر عینی سید نظام الدین حسن سلمه انصاری تبریزی

<p>کد خدا شد چون نظام الدین حسن با تقم گفت ز روی انبساط</p>	<p>بانت از شادی دل جان بهره مشتری آمد بجای زهره</p>
--	--

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن کور

<p>نظام الدین حسن را اولی حسن میگردد فکر سال تاریخ</p>	<p>پیر خشید و دل چون غنچه شکفت سرش از غیب عظیم الدین حسن گفت</p>
---	---

تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه

<p>و میگردد متولد برادر عینی بگفت با تهن غیبی پس از بار کباب</p>	<p>که تا ابد سبمان فارغ از الم باشد رسول بخش که تاریخ و نام هم باشد</p>
---	--

تاریخ تولد نور چشم سعادت برادر سید محمد کمال سلمه

<p>چون بخشید ایروم نسر زند سال تاریخ او ز خانه فکرا</p>	<p>شکر این لطف دمسدم کردم منظر احمدی قسم کردم</p>
--	--

تاریخ تولد نور چشم مقبول ارین سید احتشام بن عمر و لیسر و همی

<p>فرزند سعید و نیک اخته تاریخ تولدش حسن گفت</p>	<p>چون داد خد از رحمت خویش خورشید علی ست بی کم پیش</p>
---	---

تاریخ انتقال والدین مقفورین غفر الله لهما ورحمة الله

در شهر اردو و حدود هفتده هجری آه که به تاریخ یکم ماه ربیع الثانی بهم بتاریخ دوم والده بنفوسه رفت از خلیفین حسن در غم سال آباد	چه بلا بر سر ما غمزه بر پا آمد داغ هجران پدر بزدل شیر لاند رفت زین عالم و از زده زونیا آمد دل نداد و غم جا نگاه دو بال آباد
---	---

ایضا تاریخ انتقال الدین مقفورین و نور چشم نور الحسنین غفر الله لهم

چارم و دویسده روز یک ماه پدر و مادر و سر و دست و پیش تاریخ گفتیم چون ماند	گشت از جوهر چرخ ناهنجار همه رفتند ز بهمان یکبار گفت ناهچار دل که داغ از خار
---	---

تاریخ وصال جناب حضرت شیخه بدیع الزمان لدر ضیاء الدین جده فاسد

جناب جده فاسد نادر العصر چو در بخت و سوسم از ماه ذی الحج بگفتا تا قسم از روی حسرت	که نتوان شد بیان و صفمایش قضا بر بود زین دار فنایش لبر و سوس برین کردند جایش
---	--

تاریخ انتقال جناب ولوی سید ولی اشرف غفر الله لهما بی عم لبر و عدد

چو در دوازدهم ماه روزه زین عالم خدایش رتبه اشرف و ادا انجام زردی یاس حسن گفت سال پیش	ببخت رخت مفر سید نظیلت آبا که مشتربولی اشرف است در اجاب کتاب زندگی او فتاد آه در اب
--	---

تاریخ رحلت مطهر شیخ سید مظفر علی ولد سید روشن علی که اندرون خانواد خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمود

<p>ناگاه آتش شده از خانه مشتعل جان داد و سوختند بیکدیگر تا متصل گفتا حسن بسینه اعیان برخواست</p>	<p>بانی سیه روز از رمضان بود گذران منظر علی و نیز دیگر معرفت مردان کردم چون فکر از پی تاریخ طلتش</p>
<p>تاریخ انتقال سید و الفقاحید ولد مولوی غلام خفیف غفر الله له و آله و صحبه اجمعین</p>	
<p>راغ و سربت از بهمان گرفت گفت هاتف که سوی جنت رفت</p>	<p>سید پاک ذات و نیک خصال سال تاریخ او در روز الم</p>
<p>تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلیف و سجاد و نشین مولانا صوماء</p>	
<p>رفت زونیا واسه دین گفت دل من با سیه درین</p>	<p>صوفی احمد وقت جوانی سال وفات او بیستم</p>
<p>تاریخ رحلت حکیم عبدالشافی خان طبیب ار الشفا و انجم صنگ</p>	
<p>بحسرت مضطربین خاکدان رفت که از بهر علاج او دوران رفت ازین عالم در سطوی بهمان رفت</p>	<p>هزار افسوس افلاطون و روان بگریمار شد غیبتی بگردون حسن تاریخ سال رحلتش گفت</p>
<p>تاریخ انتقال مولوی محمد اعظم غفر الله له و آله و صحبه اجمعین</p>	
<p>عالم روشن ضمیر و دین پناه رفت در خلدی برین با عسرو چاه گفت هاتف آه و اعظم مرده</p>	<p>تاریخ منظر از ننگه روان تافت روان صحبت اهل بهمان سال تاریخ وفاتش با حسن</p>
<p>تاریخ بنای امام بارگه اقع صابج حکیع متصل گلیا</p>	

دوران محمد و امام حسین
چندین ساله است

روز سه شنبه جمیل اشیر	یافت چو غنیمت بطرز نیکو
روز سه رجبین نبی زورتم	سال بتابش قلم سینه پاک

تایخ وفات سید برهان علی لدینا صری علی

دل خون شد از درد غمهای او	چو رفت از جهان میر برهان علی
بجمله برین آه شد جابج او	حسن سال تایخ ز ملت بگفت

تایخ انتقال حکیم سید غنیمت لدینا صری علی

شد بیایغ لغیمت سید بخش	چون ازین بوستان ال از درو
گفت ای ای حکیم سید بخش	حسن از روی یاس تارخش

تایخ مسجد واقع صاحب بخش

مسجد شد بنادر رحمت حق	چون بهمان سردای صاحب بخش
نورتم خانه عبادت حق	حسن از روی جمد تارخش

تایخ برادر سید شمس الدین صدر این وقاضی میره وغیره

رخبت هستی نهاد ز بر زمین	سید پاک ذات و مهر کرم
ز جهان رفت آه غمناک	گفت تایخ ز ملتش هاتف

ترجمه بند من تصنیف شایع اعلا حسن

در حسن تراست و عجب حق	ای پر بخ نسبت جلوه حق
خوبان همه گشته اند مشتق	حسنی چه با بدست کز دست
از بند گگی تو نیست محبت حق	تا هست دلم به بند هستی
تا سینه ام از غم تو شد شوق	بکشاد بروی دل در فیض

<p>در سحر سرشک بیتو چشمم چون فوج عنت رسید بر دل هلی لعل تو داده است مینا دل در بر من دگر چه جوئے حق مر و وفا ترا نداد ست پنهان حسن از تو باغم و درد</p>	<p>طوفان زده است همچو زورق گر دید عسل ز آه بیریق دوران سرم ز شوق لب کز حرق عشق گشت محرق آزده مشو بما هو الحق مے گفت نظر بر حمت حق</p>
---	---

<p>بر خیزم و در راهت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	<p>اگر</p>
---	------------

<p>چشم تو به غمزه جان فریاد پیدا و نهان توئی بهر جا سیلاب سرشک من بهر سو ابرو می تو در اشاره ریزد خاکم دم صبح کاشن رفتی جست مرغ وصال تو دگر نیستی در خیل گدای آستانت او شرم گناه خویش دارم بر کرده من نظر نکرده تا چند نظر بر او باطل بالای ترا نگاه کردن بخشد اگر سر بر شاخه</p>	<p>ابرو به اشاره دل کشا خالی ز تو نیست هیچ جا انگشت ز پا صد پنهان پیوسته بجان من بلائی در باغ ویر تو با صبا بر اوج سعادتت هوائی شاه ست کیس نه بیند پنهان ز تو با تو عذر هائی پس زیر که دارم التجائی خواهم ز تو چشم حق نمائی بالاست ز جمله مدعائی تا کرده قبول چون گدائی</p>
---	---

<p>بر خیزم و بر درت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	<p>اگر</p>
--	------------

<p>و در محبت قدر با بر می زهر است</p>	<p>اگر</p>
---------------------------------------	------------

<p>آخر میره چاره بگردون سرد او مرادگر بسوا باشد شب تیره ناز زلفت هر جا که روی تراست همراه پیرایه و جبهه سال خوبان چون از تو دل شکسته ام را</p>	<p>او عیبت حسن مهرت گشت نشاطه چو کپسوتو آراست ز خسارت تو ماه منم که گشت جان و دل عاشق از چپت گشت حسنت ز همه زیاده پیرت اسید وفا می و عده برجات</p>
---	---

بر خیزم و بر درت نشینم
 باشد که ترا گم به بینم

<p>افتاد ز عشق بار بردل باطل نشود و گریه بخوبان هرگز که نگاه کرد تا گاه آنکس که ز حال گشت بشیبا از حق نگذرد اگر چه منصور و اصل نشود چگونه با حق بدو شش فتاده ام ندانم چو خورشید دور و دور من غم در داکه میانه من و تو پارسنت بدو شکر کن این دم جان پر لب و سر لب بر خون عشق</p>	<p>این بارفت و سخت مشکل آنکس که شد ست بر تو باطل ناقص نگذاشت عشق کامل افتاد ز حال خویش غافل از گفتن حق شد ست باطل با چو نتو بقیه ست آنکه واصل کو جسامه و کجاست محفل زمین زرع نگشت هیچ حاصل افتاد که دام پرده حائل ما نیم و سرست و تیغ قاتل از شهید غم چو نیم بسمل</p>
---	---

بر خیزم و بر درت نشینم
 شاید که ترا گم به بینم

<p>ای غلغل حسن تو در آفاق ذات تو بچشم پاک گوهر</p>	<p>بخواب نمود چشم عشاق بحر لیست فیض و کان باطل</p>
---	---

<p>تا دیده ام ابرو تو چون طایان خلخال ترا ننند بر ساق تا دیده شایم بر تو مشتاق در فکر ساز چاشت و اشراق فرض ست همین بدین عشاق از ندیب عاشقان آفاق نه ساخته همچو آه عشاق</p>	<p>بر طاق نهاده ام دل و دین از حلقه چشم خویش خوبان بناخ خود که جاست رحم عدت زابد بند اول عتس افتاد دیدن رخ یار و سجده کردن ای شوخ ترا نیت کاره با دیده تر ز گوشه چشم</p>
--	--

چینم و بر درت نشینم
باشد که ترا گم بینم

<p>لیست یک هزاره مخنون جا کرد خیال حال شبگون آنکس که رود ز خویش دین در بحر تو ماه و سال کنون خورشید صفت بچشم بخون</p>	<p>مستوق توئی و جمله مستون در دل نبود مرا سویدا اسرار درون خویش داند گر و پند بس ز جور افلاک خواهم که ز کوه خا و عرم</p>
---	--

چینم و بر درت نشینم
باشد که ترا گم بینم

<p>حرفی و گرم لبی بر یارب گر دید سپید چشم کو کلب چون باله مراست جان بنگار جولان چو کله ز نماز مرکب این ست لبش دین و دین در بنم تو جاگشت کیشب با چشم پر آب و آه بر لب</p>	<p>یارب چشم تو نیست بر لب در راه کدام ماه پاره از پر تو نبیض ماه رویت از دست رو و عنان هوتم رفتن ز خود و رخ تو دیدن سوزم هر شب چو شمع لیکن آن به که ز کج نامراده</p>
--	--

	<p>برخیزم و پرورت نشینم شاید که ترا گم یکنیم</p>	
<p>برویدہ تر کنے نکاسے بگذشت بیخبر سال و ماہے کردم دو ہزار شور و آہے خشنده چو ماورج گاہے محتاج چہ بینوا چہ شاہے در ظل حمایت پناہے دور کو سے تو ام ندادار سے از فیض نعمت عصای آہے</p>		<p>چشم سنت مرا کہ گاہ گاہے ناہد ننگ رخ چو ماہیت بیدار نشد بخواب بختم در گوشت تو مست لولہ تر ہستے تو کریم جسمہ مستند خواہم در آفتاب محشر ہیبت کہ نفس مگر خون دارم من ناتوان چو ورکن</p>
	<p>برخیزم و پرورت نشینم شاید کہ ترا گم یکنیم</p>	
<p>دریاب مرا بیک نظر ہم دلخواہ توئے بہر دو عالم کس نیست جز آہ و نالہ ہمدم تا چہ بسینہ داغ ماتم افتاد ز دیدہ اشک پیہم کردم بدل این ارادہ محکم</p>		<p>اے چشم تو ہر طرف عالم بروے دل من ز دست و دام افتاد مرا بے سیکسے کار تا کہ بدل من اضطرابے بزخاست ز دل فغان سیاپی اکنون چو نماز صبر و استکین</p>
	<p>برخیزم و پرورت نشینم باشد کہ ترا گم یکنیم</p>	
<p>در عین وصلم آہ مجور مہ شد بگدام و چہ پر نور نشان شدن این قصور از جوہر</p>		<p>نزدیک توئے و از تو من دور افتاد اگر نہ عکس رویت با حسن تو کے شود مقابل</p>

درد ز پر لبیت که همچو شهید است
جز آه و فغان و دگر چه یارب
بگذارد ز وصل خویش محروم
گر ره ندی به بسوی خوشیم
منه رحمت آه گر چنین است
نبود عجب اینکه بعد مردن

خال سیست این که ز بزم
چیزند ز من ضعیف مجبور
مپسند ز درد و جگر بخور
رفتن بدر تو نیست مقدور
نسیاد کنسیم تا دم صورت
ز عجا و محبت تو از گور

جزینم و برورت نشینم
باشد که ترا گم بهینم

هر نادکی غمزه ات که بر جیبست
در ورود چشمم پرست
جان و پرطرا کردم ز آ
از سنگ جفایت ای پرورد
عشق تو بیک کوشم ای شیخ
در هر چمنی که قد کشیدی
آنکس که بود گدای کویت
آنجا که کس نباشد مایار
دارم بدل آرزو که گانست

بر جان و دل شکسته بنشینست
افتاد یک عطف ای مسیبت
زلافت تو بدام سر بسیرت
صد شیشه دل که خرد شکست
صد ها جگر و حسد از دل خست
بالای بلند سرو شد پست
بست ز هزار باد شاه مست
عنبر از تو که ام نموی مست
لطف تو اگر بگیرم دست

جزینم و برورت نشینم
شاید که ترا گم بهینم

آن را که بنوده است شکر
رخساره روشن تو باشد
گر روی سیخ از لب تو
دل خواه منست در عشقت

اول توئی و دگر تو داسی
داغ دل ما و آسمانی
شربت زرد دعوی زبانی
خوشتر عجم تو ز شادمانی

خواص هر شب ترا که درونش
جانان توئی و غرور و تکبر
نز و یک لب بست جان زدور
مردم اگر از غم تو غم نیست
خواهم که نشان از چشم افیاض
تا روی تو بسیم و لصد شوق
لیکن تو این امید چون نیست

عجب خورم از گرم خجالت
مانیم و عجب زونا تو ایست
مرگ است خوشم ز زندگان
با ناز و ادا تو زنده مانم
بنشینم و هم مرا نشانی
سازم بسیر تو جان نشانی
آن به که ازین سر کفایت

بجزینم و بر درت نشینم
باش که ترا گویم بهینم

شد خون دلم ز دیده جارس
چشم بست که جاز من تو بیند
بالای سرم بیا که خواهم
بگذار جفا که خود گرازم
بان قول و قرار خود وفا کن
اگر اخته سر توفی با حسا
با خاک برابرم چو کردی
من بخیرم ز خویش و بهیات
بر خاک افتاده ام چو خاک
گر با دینم عشق یکدم

داری خبری تو یا ندار
مردم که کشید انتظار
زیر قیوم تو جان بسیار
بیزار شوی ز آه و زاری
بگذار مرا بهیتر ار
از اخته من ز شرمسار
آن به که بیا دهم گذار
تو نیز خبر ز من ندار
آلوده عیب و گدو خوار
فرمود ز لطف و دستیار

بجزینم و بر درت نشینم
باش که ترا گویم بهینم

ای دوست چرا شدی تو دشمن
بلدست ترا ز تیغ بردوش

من از تو خوشم تو ناخوش ازین
بردوش منست بارگردن

<p>بر چیده از عبا و دامن چون زنده کند به مرده شوی اندر دل و دیده و سر و تن در پس بوی خوشیستن ولی من</p>	<p>آنکه شدم غنای راهت از بخت خود دست و دل بفریاد بازم بهوس کنار و پوست هر خیزد بنان مرا نشا بنم</p>
<p>بر خیزم و بردرت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	<p>بکشای نقاب ای بت ما بر دار حجاب از دل من هر عتده مشکلم با سان چون بردرت آدمم نخواهم افتاده صعیف و ناتوانم فردا که تراست وعده وصل زین شور و زلفان ناکن امروز چه روز وعده آید ورنه به چشم تو چارنا چار چون نیست خوش اینک کار امروز</p>
<p>بنام کمال خود خدا را نمی پرده عذار خویش بنما از راه کرم بیا و بکشا نا دیده روم ترا از پیچا نمی رحمت تو چشمم فردا امروز نمود روزی فرود فروای قیامت ست بر پا آن به که شوی تو جلوه فرما دل صبر توان نمود اما سوگتوف نهم بر دوزخ</p>	<p>بر خیزم و بردرت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>
<p>یا بر سر آتش ست سیاه چشمم چون کربست بخواب از خون جگر چو لاله سیاه گذرد جگر بسینه خونتاب آماده شد ست جمله اسباب</p>	<p>دل از غم هجر تست بنیاب هر شب مری من بانتهطارت وانع دل من ز درد غم شد تا چید بصیرت تو کوشتم از فیض عنایت برای مریان</p>

سعد ازین جا
نیز در کتاب
صحت می
است

<p>خون پرده ساز از دست گر در چشم با دانه تاب دانه است بسینه ام ز ممتا جانان تو بیا در وصل دریا تا نصل مرا شد دست زان با چایم بد تو هست نایاب از خواب بر عدم بچشم پر آب</p>	<p>از سید من نغان بلبلت شد خون جگر حلال تو نے روی تو ای مرد دل افروز جان پر لبم از غم بدائے بر صفحہ عیش خط کشیدم امروز اگر ز جورا عینار نشد از نغان و شور محشر</p>
--	--

<p>بر خیزم و بردرت نشینم باشد که ترا گے بینم</p>	
--	--

<p>نن نیز شد ست خاک کویت در ساختت هست مو کویت کس است در این کج کویت در بزم پینال و سبوت گرد و بچمن سراغ بویت اداره چهره نکویت مے گفت در آرزوی روت</p>	<p>جان رفت ز تن مجست و جوت آشفتم مراد و گیسو چسرت بیخ کی تم کو من لبس ز مدام بادانم هر صبح صبا ز غنچ و گل بروز یک منتاد گرو عالم هر جن و پری و حور و غلمان</p>
---	--

<p>بر خیزم و بردرت نشینم باشد که ترا گے بینم</p>	
--	--

<p>دین دیده با انتظار باعث گر و دپسے شکار باعث شد و عده وصل یار باعث گل شد پی زخم خار باعث دل را شده بار بار باعث</p>	<p>دل شد بزم نگار باعث صیا و مرا گند گیسو بیداری و انتظاریم را در شوق وصال کمی شوم بحر حسن تو بسیار عشق بزن</p>
---	---

<p>جان و دل بقرار با عفت</p>	<p>چون هست مرالشفوق و پیدار</p>
<p>بر خیزم و بردرت شینم باش که ترا گمے پیغم</p>	
<p>محتاج کسے بنودے کاج از خویش گذشتن سنت موم خواهد و همت زلا مکان بلج تیرنگت گذشت ز اماج تا بان چو شهاب در شب اراج دل سازد یار سینه اخراج پیشسته بدیدن تو محتاج بر خاک فلندہ جبہ و تاج</p>	<p>جز ذات کسے کہ نیست محتاج در ذہب دین عاشقانت در کشور چین طرفہ شامے قربان شوم ای بت کماندا آویزہ گوش زیر گیسو یار بکدام جبرم کردند ہستم بخلاف عہد پیشین خواہم کہ ز کنج صوغ زہر</p>
<p>بر خیزم و بردرت شینم باش که ترا گمے پیغم</p>	
<p>راحت نرسد بروح نے راج سنے ہلم صبوح منیض اصباح وز دست ہمیشہ اسم فلاح بر باد محبت و جویت ارواح فتاح من ست ہز مفتاح در حضرت حق نمودہ الحاج</p>	<p>ساقی ز شراب پر کن افواج در دست نہ او قناد کس تا فتح نئے شود در فیض شد خاک در آرزویت اجسام گر نفس زوی بیاب جان زمین گوشہ غم ہمیشہ بر آب</p>
<p>بر خیزم و بردرت شینم باش که ترا گمے پیغم</p>	
<p>باریک رہ ست و شاخ و شاخ سیکے دل من ہزار سوراخ</p>	<p>چون شانہ رود بزلن کتاخ چہمت بسنان عنسنہ ہاکو</p>

<p>برخاست ز درد آخ بر آخ یا عجب گل و میدار شاخ آتش غم نسبت و عشق طبع برخاسته خاطرم جز بکاخ</p>	<p>فنتا و زهر داغ بر داغ شد قطره خون گره بزنگار داغ ست کیچه دل کباب در حسرت بام خندان تو</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	<p>برخیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>
<p>ویرانه دل شد ست آباد کردند مرا بنال احیاء گردید و غبار و روفت بر باد سازم چه شکایتی ز بیداد الاست قدرت ز سر و شمشاد ایید روی است در یاد از بند خودی نموده آزاد</p>	<p>از قیض غمت بشور و فریاد فریاد که چون جوس بعالم در راه تو جسم خاسک من وادی غم خویشتن بکام گر است کسی ز سر بر باد هر چند منم ز خود فراموش کو جذب عشق تا که خود را</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	<p>برخیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>
<p>آتش زده سوز غم بکاغذ از گریه خامه غم بکاغذ در دودل من قلم بکاغذ نتوان چو شدن رقص بکاغذ</p>	<p>کردم جو غمت رقص بکاغذ انشا چون غم تو افتد شد چاک ولسن و سیکه بیوت تو بار فراغ و شوق دیداد</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	<p>برخیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>
<p>در راه تو سپه شاد زان دلها همه بتوز آرد مضطر</p>	<p>گرودن همه شب پامی پاس جان با همه از غم تو بیتاب</p>

کس نیست که نیست بر تو اهل
لیکن چون ستم رسیده
من در غمم تو تو ای غم ازین
گم شکوه زلفت که زنجبستم
از درد و فراق آه در دل
من از و جهان کناره کرده
تو جو روحضا بکار برده
اکنون که چنان رسیدم از غم
کز جبر غم سپند آسا

شتاق تو اند خلق یکس
یار بچکان مباد دیگر
من خاک بستر تو باد در سر
که از فلک کیسند پرور
صدیرت کجا و هوش در سر
کردم بعبس تو زندگی سر
بردی دل و دین در سفته از بر
جا که چشمت چنان در سر
آتش تیر پا و خاک بر سر

بر خیزم و در رحمت نشینم
شاید که ترا سگه پیونم

چشمم تو که هست ترک خورنیز
در باغ جهان کجا صنوبر
آتش که بلال عید گویند
از منظر شیر باغ کویت
شیر نگاه خویش چشمت
فارغ ز علاج درو عشقم
زمین پیش که ناگهانم از غیب

دارد ز نگاه تیغ خورنیز
چون قامت تو بود دل آویز
نقشه ست تراز فعل شیدیز
باد و سحر شده است گل نیز
که دست بخون مردمان تیز
بیمارم و الا و است پیمانیز
گویند که زین سراسر بر خیز

بر خیزم و در رحمت نشینم
با شد که ترا سگه پیونم

استاده پیونیش کجایس
از جیرت حسن او مرا نیست
از حال خود آسگه ندارد

نم نیست اگر گفت و خالیس
چون آینه هیچ طاقت حس
دارد و چرخبر از و مندس

<p>گو یار مرا کجاست موش زان ساکله ز کیمیا برنج بگرفت عصا بکف چون گیس</p>	<p>در یکسیم بچیند تو یارب ز دوست از عشق رنگ دیم بیار نمود گر چه چشمست</p>
<p>بر خیزم و در رحمت لیسیم باشد که ترا گوی پیغم</p>	
<p>حسن بت باست از همه پیش در آینه دیده رخ خویش نوش ست کجا که هست بی پیش از خا رعنت چون غنچه دل لیش تربان تو کردم ای جفایش فرا بود و فغانم از لیس پیش دل خسته و دیده عنبرت اندیش چون طفل سرشک خویش پیش</p>	<p>در دیده مردم حق اندیش دارے تو بخود نگاه حسرت خط باللب تست در حکایت گردید مرا پگلشن تن ناخورده خدنگ مرغ دل را سرا جاکه روی تراست به راه تا که بغیر فراق باشد خواهم که برهنایم غم</p>
<p>بر خیزم و در رحمت لیسیم باشد که ترا گوی پیغم</p>	
<p>سایم بر هست حسین با خلاص خالص ننمود آه خلاص محتاج تو از جمله اشخاص در بحر دل ست آنکه خواص گردید شکار سعد و قاص در ذوق چو گرد باد ر قاص</p>	<p>گره ندیدی جلوت خاص این قلب مرا که سیم قلبت محتاج نه به هیچ کس شخص آرد گمرا و در رکف ناخورده خدنگ از کمانت زمین با دویه خواهم از بهکایت</p>
<p>بر خیزم و در رحمت لیسیم باشد که ترا گوی پیغم</p>	

<p>ز حیا نبود ز عالم اغماض با ندیب سنیان و ز قاصص دانست در جواهرست و اعراض دارد و زبان لبسان مفرغ عشق است شدیدتر ز امرامض دروین من است شخص مراض از کعب و دیر کرده اعراض</p>	<p>ای آنکه تراست ذات فیان عشاق ترا نامد کار کسان ذات من و تو ز روی حکمت خوش ز ابر و تست قطع پیوند ز ایل نتوان شدن پس از مرگ هر کس بغم پستان نزارست آن به که پلم طواف کوبیت</p>
---	--

بر خیزم و در رست نشینم
 باشد که ترا گنیم پیونیم

<p>یا قوت نریشم است این خط بر صفحه دوسه متن مزین خط آید چو عقاب بر سر بط خیرست بهر امور اوسط شد صوح زن از سرشک بر شط مانند صدای چنگ و بر لب</p>	<p>پیدا لب تو شد ز سه خط خط جانب دوستان رقم کن عشق تو گذشت بر دل من دار و بت من میانه قامت دیگر نزد کسی به لب داد زین بزم طرب بزخرو شوق</p>
--	--

بر خیزم و در رست نشینم
 باشد که ترا گنیم پیونیم

<p>در عیب بود ز روزه با خط برداشت ز استخوان با خط بردی ز حصول مدعا خط در باوه کشته بود ترا خط در سیر چمن بود کجا خط وارد بسوال نله نوا خط</p>	<p>نله بجز بوسل تو کجا خط عشق از تن زار یافت لذت ای کاشش دل امید و ام از لغت آه و رقص بسمل نله جام شراب و یار گلرو از لغت خویش اهل همت</p>
--	---

خونم جو غوری بجااست فریاد	دزداده بود ز غنیمت با خط
از بزم شراب و لغزین	بی لعل تو نیست چون مرا خط

بر خیزم و در رست نشینم
 باشد که ترا گم یابیم

رخسار تو هست بهترین شمع	پر دانه توان شدن برین شمع
با بزم رخ و زلف تست موزون	با بچیان شب اینچنین شمع
افسردخته ام بخلوت دل	از چهره یار به حسین شمع
رو به بیت من ز مهر باغی	افروخت مرا بر او دین شمع
پر دانه چو کرد جان فشان	بکشاد زبان با فرین شمع
دارم من پله نثار	سرور گف و جان داستین شمع
پر دانه غولیش ماغی سخت	گرداشت نگاه دورین شمع
ناله وجه نگر و جان لوس	از زوی تو هست شرمین شمع
که ظلمت کفر بر بخیند	افروخت زنت بر او دین شمع
و محابس عاشقان رویت	هست تاب بود ز کتیرین شمع
من در شب تار با بجز خود ابرم	افروخت ز آه آلتین شمع

بر خیزم و در رست نشینم
 باشد که ترا گم یابیم

در فصل بهار هم ازین باغ	چون لاله نصیب نیست جز باغ
که چشم تو او منت رسبویم	دارے تو نظر به کحل باغ
گفت ارترا از حرف علسے	چون نسبت طوطی است با باغ
در واکت نام عمر خود را	بر دیم بسر بلبو و هم لاغ
بیوه و درین جهان زخم لاف	چون هرزه دای ز باغ در باغ
آن روسے کجا که رو برویت	بنشینم و وانا میت و باغ

<p>چون قطره شبیمه ازین باغ</p>	<p>خواهم که ز تاب مهر عشقت</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>	<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>
<p>عنقا صفت است مرغ انصاف تے در سیر کس خیال الطاف هر عیب زانها سے اسلاف در میکده است زند طواف زرد و ز شدند پوریا باف در هر سخنی زنده و مدد لاف آنکس که بود ز گم و کین بهمان گردان رخ دل ز جلا طراف تا بهینم و دیده سازم اوصاف وستم بکشد ز دست لطفان</p>	<p>در ملک جهان ز قاف تا قاف تے در زول کس اثر ز اشفاق مگر و پند درین زمانه ز تها و چو ساغر اندرین دوا از گروش حیح سفله پرور صاحب هنرا نکه بر سر بزم بر روی زمین نمائند ز شمار یا رب طوف خود از عنایت دارم بدل آرزوی دیدار هر گمش محبت تو</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>	<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>
<p>قول تو درست و فعل بر حق خیزد سپهر و قاف ز چشم اریق از گفتن ناصحان حق و میباید راز است مشتاق ناحق بنمود شور حق حق گامی شده رنگ من چو بوق</p>	<p>ای فیض تو عام و ذات مطلق منه مهر تو اند فلک چه چینه زد که منع کنم ز عشق دل را هر کس نبرد قدم من زاهد که گرفت راه باطل در حسرت روی آفتاب</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>	<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>

<p>ای از غم تشنه دیده نمناک برده بگذرت تن نزارم در پیغمه و لب سری ز خوبان جیسا نبود که بر در تو مرغ دل پر شکسته ام را عیب ست همین که بیوفائی از آن پیش که خاک من بر و باد</p>	<p>پر خون دل و سینه تا گلر پاک ناچیز ترس ز خار و خاشاک مانند تو کیست چمنیت و چالاک رو شد بتان بزلعت خاشاک بستن ز گرم پهنه فتراک هر چند تو گئی ز عیبها پاک از جام هوا بی وصل چون خاک</p>
---	---

بر خیزم و در رهت نشینم
 باشد که ترا گم بینم

<p>آنرا که دل است قرعه فال و اعطای دست لایعین که میوم بر دل که ز عشق بی نصیب است بیستم رخ یار و جان سپارم در عسرت پاسک بوسه تو جان خمیه ز دست بر لب تن گلزار در تو نهست چون غلده از نیک و بد خودم خبر نیست راسته چو دمی لبسوی خودیشتم</p>	<p>حاجت نبرد لبوسه رمال اقبال تو بر خلاف افعال مرغیست شکسته شپهرو بال گر خبت درو کند در اقبال شد قالب من ستمی چون ظلال در شوق وصال تو ز تجال بلجای بتان خود مثال امید زلفت در همه حال از هر دو جهان گشته فی الحال</p>
---	---

بر خیزم و در رهت نشینم
 باشد که ترا گم بینم

<p>آید چه نظر چشم مردم در روز وصال از غم بجز گیسوی تو ما چو بار باریجان</p>	<p>در روز خود نیست چهره ات کم که گریه کنم گم تبشتم ابروی تو ختم چو پیش مردم</p>
---	---

وصفت دهن تو در تو هم
جز چاکر جگر بسان گندم
هر چند بر آید از خشم
بهنر شراب و از ترخم
در گوش رسد صدای هم تم

دائم به یقین ایمنک ناید
از مزاج عشق حاصل نیست
که چاره من کند غلاطون
خون خوردنم از عنایت بفریاد
گرنه لبست از زبان میناید

بر خیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گویم

تا چینه بچشم مبتلا من
جانان تو کجای و کجا من
ای دوست چه دشمنی ست با من
در خنده تو گفتم بگریه با من
باین دیده و دست و پا که تا من

تا که ز غمت به ناله با من
در داکه ز نار ساسای بخت
جان رفت و نیایدی بسویکم
چون غنچه و شبنم اندرین باغ
دادند مرا زوایای حکمت

بر خیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گویم

بر خاست ز دل نقان بایه
بند و پو حجاب از بهر
بکشاید بیک اشاره ایرو
بمسر نتوان شدن سر
وز فکر تو غنچه سر بزان
کان رنگ تو گل نماید این
چون فاخته ام بشور گو گو
بهوش ست ملکب خرد گو
بگذر تن دوست و پا و بازو

افتاد و چون چشم من بر آن و
خوش آنکه به بجز عشق او چشم
سبب عقده کار عاشقان
باز لب تو شاخ سبیل تر
در ذکر تو بلبیل ست نالان
هر لاله و کوشن نظر کن
در حسرت و کویت ای سہی قد
بشکتاب و توان زرد و بجرم
اگر طاقت رفتن باز آید

	<p>چرخیم در دریمت نشینم باشد که ترا گے بی نیم</p>	
<p>در سپه ماه چون ستاره از دل کند آنکه استخاره کردی ز کب را چون کناره آن به که گنم بومل چاره از گلخن شوق چون شراره</p>		<p>آن چهره و لعل که شواره آگاه ز راز خود توان شد جان کرد و کب را از کنارم تا چند بسوزد بجز سازم با سوز درون و جان مضطر</p>
	<p>بر خیزم و در دریمت نشینم باشد که ترا گے بی نیم</p>	
<p>در چشم کسے مگر نیلے هر جا گے من بگو کجایے در وصل تو شکوه بهایے چون پرده ز روی خود کشایے ماییم جنبه تو بتدایے این ناز و ادا و دلربایے انگشت نمایه بیوفایے آگاه ز جمله مدعایے جز وصل تو نیست تومیایے بچشم چو نمود رهنمایے</p>		<p>هر جا تویی و تمام جایی حتم بر حساب ترا ندیم پیوسته ز بخت خویش ام بردار حجاب از لنگا هم بیگانه مدان ز خویش مارا آموخت انداز تو خوبان چون رنگ حنای دست خود محتاج نه بعرض حاجت از بهر دل شکسته من میگفت حسن بدیده تر</p>
	<p>چرخیم در دریمت نشینم باشد که ترا گے بی نیم</p>	
<p>دالے بچه وجه دل نشینے هر چند که زاده ز سینے</p>		<p>در آینه روی تو چونینے از فیض تو زاده هفت گردونے</p>

در ضریح لطف تست افلاک
 منت بدو چشم من گنباری
 بخت ز در تو دور و ز ابد
 در زین حالک چشم مردم
 و عشق مراست بدگترین حال
 سخت است دل تو آه چون سنگ
 از عشوه و ناز و هم گشتم
 خالی ز دفا و لطف و مهر
 که زنده و گاه مرده ام کرد
 چون نیست امید که از جا

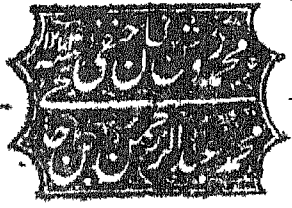
میوسته دو تا بخوشت صفت
 در دیده ام از تو جاگزین
 ای واسه تو هم اگر برین
 خورشید عذار مه چینه
 چند آنکه بحسن خوشترین
 با اینهمه ناز و نازینه
 حیرت ده لعبتان صفت
 پرشته و شوق و خشکینه
 چشم تو ز سحر آفرین
 بر خیزی و با چون نشین

بر خیزم و در صفت نشینم
 باشد که بر آگه بر چشمم

خانم الطبع در نیولابا میدخل باری دیوان حاجی لاسن باری مغفور بام
 امید وار غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن غلام مغفور در مطبع
 نظامت واقع کاپور او انر شهر ذی حجه ۱۲۰۳ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سندا یعنی که کتاب هذا مطبوع
 مطبع نظامی است و ختم او مهر مهر ثبت نموده شد



بسم الله الرحمن الرحيم

شکستگان میدان بوی پیروز
روانان میدان بوی پیروز

شکستگان میدان بوی پیروز
کریان سوسودا جان بوی پیروز

بیت امیر

2542

19150121

DUE DATE

		21	21

